

داکتر محبوب



شرح زندگی داکتر سعید خان کردستانی

شرح کوتاه زندگی
داکتر سعید خان گردستانی

داکتر محبوب

خلاصه شده از کتاب فارسی "طبيب محبوب"

به قلم: ج. رسولی و داکتر کیدی الن

یک روز این روح خواهد گریخت مفتول عمر خواهد گسیخت
 ای خوش آن روز نم قیام در قصر شاه گیرم مکان
 خواهم دیدار او را رو برو گویم را ندم فیض او

Roshan Books



روشنانه کتابونه

"Dr. Sa'eed Kordestani"

(Short version in Dari)

چاپ اول بزبان دری، سال ۱۹۹۶

فهرست

فصل	عنوان	صفحه
اول	در جستجوی حقیقت	۲
دوم	دریافت حقیقت	۷
سوم	فرار از شهر	۱۲
چهارم	در منزل يك مسیحی	۱۸
پنجم	مسافرت ها و تحصیلات	۲۲
ششم	طبابت در شرایط دشوار	۲۶
هفتم	شهادت و بشارت	۳۱
هشتم	در میان کوچی ها	۳۵
نهم	بار دیگر در سنندج	۴۰
دهم	سلطان نابینا	۴۵
یازدهم	سرگذشت برادر سعید	۵۰
دوازدهم	سالهای کهولت	۵۶



فصل اول

در جستجوی حقیقت

روز اول ماه جدی سال ۱۲۴۲ بود. در شمال غرب کشور ایران در شهر سنندج ملارسل و دوستانش، تولد طفلی را با مراسم خاصی جشن گرفتند و آن طفل را سعید نامیدند. ملارسل از نسل و خاندان عالین مذهبی بود. او در آوان کودکی پدر و مادر خود را از دست داد و چون سرپرستی نداشت پیش کاکای خود به شهری که در سرحد ترکیه واقع بود، حیات بسر میبرد. سپس از زندگی دهاتی خسته شد و خواست که به شهر سنندج برود. او از همان دوران کودکی علاقه خاصی به امور الهی داشت و شهر سنندج که در آن هنگام جای علم و محل اجتماع علمای مذهبی بود، سبب شد که آتش اشتیاق او در مورد معرفت ذات الهی شعله‌ورتر گردد و در جمع علمای دینی بپیوندد. با مرور زمان بخاطر دینداری، صداقت و بی‌ریایی‌اش، مورد اعتماد و احترام مردم قرار گرفت و به مقام ملانی رسید. پولی که در مقابل دعا نویسی و دعا کردن برای بیماران می‌گرفت، اسباب معیشت او را بوجهی احسن فراهم می‌کرد.

قبل از تولد سعید ملارسل و زنش، ماهنسا صاحب هشت اولاد شدند، اما یکی پس از دیگری می‌مردند. فقط یکی از آن هشت اولاد باقی مانده و نامش محمد بود. لیاقت و استعداد سعید از همان دوران طفلی در

چهره‌اش نمایان بود. او هنوز به سن پنج سالگی نرسیده بود که خواندن و نوشتن را آموخت. سعید پیش از آنکه به سن شش سالگی برسد، به مکتبی که پدرش برای آموختن زبانهای فارسی و عربی افتتاح کرده بود، میرفت. در چنان مکتبی بود که سعید اساس تعلیم و تربیه خود را بنا کرد. سعید در درس خواندن به سرعت پیشرفت می‌کرد. او با بزرگترین شاگردان رقابت می‌نمود و همصنفان خود را در مشاعره یکی پس از دیگری شکست می‌داد.

سعید بسیار خوش داشت که با پدر خود دست بدست به مجالس مذهبی برود و به صحبت او و دوستانش گوش بدهد. به این ترتیب، علاقه و اشتیاق او برای آموختن علم و دانش، صداقت و خدا پرستی عمیقتر و شدیدتر می‌شد. ملا رسول شخصا خود را نمونه اخلاق پسندیده که عمیقا از مذهب سرچشمه می‌گرفت، قراز می‌داد و در ترقی و پیشرفت فرزند خود بسیار کوشش می‌کرد.

خارج از شهر سنندج، در پهلوی قبرستان، جذامخانه‌ای وجود داشت که در آنجا جذامیان بدبخت و تیره‌روزی که از یار و دیار و اجتماع رانده شده بودند، زندگی می‌کردند. یگانه دوست آنها ملا رسول بود که گاهگاهی، بدون ترس از مبتلا شدن به این مرض کشنده برای دیدنشان می‌رفت. هرگاه یکی از آنها می‌مرد، ملا رسول تا مراسم لازم و معمول را انجام نمی‌داد، او را دفن نمی‌کرد.

یک روز ملا رسول پسر کوچک خود، سعید را با خود برای دیدن جذامیان برد. این بار، آنها از ملا و پسرش

زیادتر از حد معمول استقبال کردند و به آنها خوش آمد گفتند. وقتی به خانه برگشتند، زن ملارسل شوهر خود را بسیار ملامت کرد و گفت: «چرا این بچه را به جذامخانه بردی و مجبورش ساختی که از خوراک آنها بخورد؟» اما ملارسل فقط تبسمی کرد و اعتراض زنش سبب نشد که با جذامیان قطع علاقه و معاشرت کند.

این چنین خدمت صادقانه و بی‌ریا به این انسانهای بدبخت، اثر بسیار عمیقی در روحیه این پسر زنده‌دل بجا گذاشت و او را سخت پایبند رسومات و اصول مذهب ساخت. سعید پیش از آنکه بسن ده سالگی برسد، بر زبان فارسی و عربی تسلط کامل پیدا کرد. او همه وقت خود را وقف مسایل مذهبی می‌کرد و معتقد بود که عبادت، در تهذیب اخلاق خیلی مؤثر می‌باشد. چون صدای خوبی داشت، هر صبح از سر بام مسجدی که در آن نماز می‌خواند، آذان می‌داد.

طولی نکشید که درد و غم، روزگار خوش سعید را سیاه و تیره ساخت. قحطی و مرض ویا هزاران نفر را از بین برد و بسیاری از مردم از شهر گریخته برای پناهگاه امنی به جای دیگری می‌رفتند. اکثر شاگردان ملارسل هم فرار کردند که این موضوع باعث کمی عایداتش گردیده بود. او خود بسیاری از روزها روزه می‌گرفت تا فرزندانش بقدر کافی غذا داشته باشند. علاوه بر همه این مشکلات و بدبختیها، یک شب دزد وارد خانه‌اش شد و همه دار و ندار او را بُرد. دیگر چیزی برای ملارسل باقی نماند، بنابراین چنان فیصله شد که ملارسل دو پسر خود را تا پایان قحطی و مرض ویا به جای محفوظتری ببرد و زنش در سنیندج با طفل

نوزادش باقی بماند. اما آن زن بیچاره دور از همسر و دو پسر خود، ناگهان به مرض ملاریا مبتلا شد و هنوز چند روزی از برگشت آنها نگذشته بود که فوت کرد. طفل شیرخوار نیز پس از مرگ مادر خود فوت کرد. سه سال بعد خود ملا رسول هم به بستر بیماری افتاد. وقتی دید که پایان عمر او فرارسیده است، سعید را نزدیک خود خواند. آنگاه دستهای او را در دست خود گرفته گفت: "فرزند عزیزم، اگر برای علم و دانش بکوشی، هرچند هم که من بمیرم، تو یتیم و تنها نمی‌مانی. اما اگر براه شرارت و بدنبال احمقان بروی، اگر من زنده هم باشم، تو یتیم و بیچاره و سرگردان می‌شوی." این کلمات، آخرین نصیحت یک پدر به فرزند محبوبش بود و لحظه بعد او را برای همیشه در این دنیا ترک کرد. دو روز بعد از وفات ملا رسول در حضور عده زیادی، امام اعظم در یک مراسم خاصی دستار سفیدی را بدور سر سعید پیچید و او را رسماً بعنوان "ملا" معرفی کرد. به این ترتیب، این جوان سیزده ساله به مقام استادی و ملانی رسید. این یک افتخار بسیار بزرگ و بیسابقه‌ای برای یک شخص جوان بود. سه سال به همین قسم گذشت و چون او در خود یک نوع احساس کمبودی دید، پس به منظور کسب معرفت و تقدس همه راهها را امتحان کرد و در این مورد تحقیقاتی زیادی نمود، اما این تحقیق و تجسس، او را ناراضی و بیقرار ساخته بود. بنابراین باید فکر اساسی می‌کرد تا خواسته های روحانی خود را قانع سازد. لیکن این اقدام تا اندازه‌ای به کشتن نفس و ریاضت کشیدن احتیاج داشت. پس در طلب آرامش باطنی و واقعی اقدام کرد.

سعید در شهر سنندج با یکی از فرقه های درویشی آشنا شد و به خیال اینکه شاید در اینجا بتواند به آن آرامش خاطر که آرزویش را داشت، برسد. تقاضای عضویت کرد و به جمع آنها پیوست. این فرقه شبها جلسات خود را تشکیل می دادند و به اتفاق پیشوای خود مشغول ذکر می شدند. آنگاه هر يك از آنها زیر لب دعاهانی را می خواندند و بدنبال آن چند لحظه ای مكث می کردند. در همین اثنا هر يك از اعضای این فرقه باید به گناهانی که مرتكب شده اند می اندیشیدند و فكر می کردند که در میان شعله های دوزخ عذاب می کشند. این تفكر و تصورات چنان صورت واقعی بخود می گرفت که همه گریه می کردند و اشك پشیمانی از چشمانشان جاری می شد. بعد پیشوای آنها سینه یکی از آنها را که سخت به هیجان آمده بود، برهنه می ساخت و "نفس پاك" بر روی قلب او می دمید تا در نتیجه آن، او رویانی را از بهشت ببیند و زبان به حمد و ثنا بازکند. مدت سه سال سعید در مجلس این درویشها با کمال وفاداری شرکت می کرد و مراسم مشکل آنها را از دل و جان انجام می داد.

دریافت حقیقت

در یکی از روزهای خزان سال ۱۲۵۸، وقتی که ملاسعید هفده ساله بود، از دور سه نفر را دید که بطرف سنندج می آمدند و هر لحظه نزدیکتر می شدند. یکی از آنها کشیش یوحنا پیشوای کلیسا و دو نفر دیگر کتابفروش بودند که برای خدمت به مردم آمده بودند. یوحنا که قصد داشت مدتی بیشتری در این شهر بماند، پس لازم بود که زبان فارسی را خوب یاد بگیرد. از اینرو خواست که يك معلم خصوصی پیدا کند. اتفاقاً سعید برای این کار در نظر گرفته شد.

یکروز ملاسعید هنگام عبادت صبح وارد خانه یوحنا شد. از او خواستند که در مراسم عبادتشان شرکت کند. ضمناً به او يك کتاب زبور داده شد تا او هم مثل دیگران به نوبه خود بخواند. بعد پکی از مسیحیان بزبان فارسی دعا کرد. قسمت برجسته دعا که سعید را تحت تأثیر قرار داد، برکت خواستن برای دوستان و دشمنان بطور یکسان بود. یوحنا يك مرد خنده روی و خوش چهره بود. قلب پاک، صداقت و راستی او سعید را شیفته خود ساخت. در جریان مطالعه و درس زبان، بارها گفتگو به موضوعاتی راجع به مذهب کشیده می شد. حالا که بین آندو يك دوستی صمیمانه ایجاد شده بود، سعید آنچه را که در دل داشت بر زبان می آورد و از او می پرسید و یوحنا هم به سوالات او با کمال خوشرویی

جواب می داد.

یوحنا يك جلد كتاب عهد جديد را كه بزبان سریانی نوشته شده بود، به سعید هدیه داد و بعد چند آیت از انجیل را برای او خواند. او کتاب را بخانه بُرد و به برادرش محمد نشان داد و موضوع را مفصلاً برایش تعریف کرد. محمد عصبانی شد و به سعید اخطار داد که خواندن آن کتاب او را گمراه می سازد و از او خواست که مثل سابق به انجام امور و پیروی از راهی که فامیلش رفته بپردازد. اما سعید به اخطارهای محمد اعتنایی نکرد و مخفیانه به تحقیقات خود ادامه می داد.

یوحنا به منظور آموختن زبان فارسی، بجای کتاب درسی از کتاب مقدس استفاده و درباره مطالب مختلف آن با سعید گفتگو می کرد. این خادم مسیحی آیات زیادی را برای سعید می خواند تا ثابت کند که عیسی همان مسیح وعده شده می باشد.

سعید وقتی تنها می بود، درباره پیشگونی ها در خصوص مسیح وعده شده زیاد فکر می کرد، مثلاً در قسمتی از کتاب اشعیای نبی میخواند که: «اینست بنده من که از او حمایت می کنم و برگزیده من می باشد. من از او راضی و خوشنودم. او را از روح خود پُر کرده ام تا انصاف و عدالت را برای اقوام جهان بیاورد. آواز خود را بلند نمی کند و در کوچه ها صدایش به گوش نمی رسد. نهی خم شده را نمی شکنند و شعله ضعیف را خاموش نمی سازد.»

سعید همچنان به تحقیق و مطالعه خود ادامه میداد، بسیار احتیاط می کرد که هیچ چیزی را بدون دلیل و سنجش قبول نکند. در همان موقع با کنجاوی، تمام

حرکات یوحنا را زیر نظر می گرفت تا ببیند آیا چیزی غلط و ناشایست در زندگی او یافت می شود که مخالف تعلیماتش باشد. برای سعید این آزمایش بسیار مهم و حیاتی بود. چنانچه بعدها نوشت: "روز بروز زیادتر شیفته اخلاق و خویبهای او می شدم. محبت، صداقت، صمیمیت، شکسته نفسی، مهربانی و پرهیزگاری او عمیقاً در من تأثیر می کرد. عادت داشتم به مذاکرات او و کسانی که پیش او می آمدند، گوش بدهم. هر حرفی که می زد، با عقل و منطق همه را می سنجیدم و با خود تحلیل و تجزیه می کردم. می دیدم که همه سخنان او درست و گفتارش منطقی و مؤثر است. مهمتر از همه، کردار او شاهد گفتارش بود."

تأثیر کلام و شخصیت این مرد بود که سبب تغییر زندگی سعید شد. برای اولین بار، او به نقص و عیب خود در زندگی معنوی پی برد. زندگی یوحنا را در نظر مجسم می کرد و با خود می گفت که چطور ممکن است يك شخص این قدر نيك و پرهیزگار باشد؟ بعد به باطن خود فکر می کرد و تمام زشتی هانی که داشت مثل فلم از نظرش می گذشت و در چنان موقع بود که از خود متنفر می شد.

يك شب آتش روشن کرد و بعد از قوغهای سوزان آن با انبور یکی را برداشت و قسمتی از هر دو پای خود را با آن سوختاند. این يك کار بسیار دردناك بود، ولی آنقدر طاقت کرد که جای سوختگی کاملاً اشکار و نمایان شد. در بین کردستانی ها رواج است که اگر بخواهند پیمانی ببندند، قسمتی از بدن خود را داغدار می سازند تا نسبت به آن پیمان وفادار بمانند. پس یکی

از داغهای سعید به منظور یادآوری پیمانی بود که بعد از آن دیگر هرگز با مسیحیان در باره مذهب صحبت نکند و داغ دیگر برای یادآوری عهده بود که با خود بسته بود تا از هر قسم بدی پرهیز نماید.

او برای یوحنا پیغام فرستاد که دیگر بخاطر زیادی کار و مصروفیت‌های روزمره، نمی‌تواند به او درس فارسی بدهد. سعید بعدها نوشت: "به مرور زمان اثری از جای داغها بر روی بدنم دیده نمی‌شد، اما اثری که سخنان این مرد خدا بر روی منظم گذاشت، هیچ وقت از خاطر من محو نمی‌شد."

سعید یکروز که از مسجد به خانه برمی‌گشت، در گوشه‌ای سر بخاک نهاد و بحال زار و بیقرار خود گریه می‌کرد و می‌گفت: "ای هادی و راهنمای گمشدگان، من سرگردان را به راه راست و حقیقت که مطابق رضای تو است، هدایت فرما. پرده جهالت را از پیش چشمانم بردار. دل بیقرارم را آرامی بخش. مرا از این گرداب خطرناک که در حال غرق شدن هستم نجات بده تا ترا آنطوریکه سزاوار هستی خدمت کنم."

پس از ادای این کلمات، احساس کرد که بار سنگینی از دوش او برداشته شد و قلب خود را سبکتر از سابق احساس کرد. او تصمیم گرفت که با جدیت هرچه بیشتر کتاب مقدس را مورد مطالعه قرار دهد. این به آن معنی بود که او مایل شد بار دیگر با یوحنا به مطالعه خود ادامه بدهد. مدت پنج ماه به مطالعه، تحقیق و تجسس خود در امور الهی ادامه داد. در کتاب مقدس به مشکلات زیادی روبرو می‌شد. او مشکلات و مسایل پیچیده کتاب مقدس را با کمک یوحنا بطریق

روشن و قانع کننده حل میکرد. سعید پیشگونی‌های عهد قدیم یعنی تورات، زبور و نبوت تمام پیامبرهای قبل از مسیح را انجام شده یافت. بالاخره به این نتیجه رسید که نجات از گناه و اسارت شیطان موجب آرامش روح می‌گردد، آرامشی که هنوز به آن دست نیافته بود.

برادرش از خلق و خوی و حرکات سعید مشکوک شده بود و با کلمات نیشدار او را ملامت و سرزنش میکرد. یکروز با عصبانیت چوب محکمی را برداشت و آنقدر بر سر و جان سعید زد که چوب تکه تکه شد. سعید پیش پاهای برادر خود افتاد تا شاید بر او رحم کند و زیاده‌تر عذابش ندهد. پس از رفتن، او در همانجا دراز کشیده بود. دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرده گفت: «ای خدای رحیم و مهربان، من در نظر تو مثل همین خاکی هستم که بر آن افتاده‌ام. گناهکار و درمانده به لطف و رحمت تو نیازمندم. اشکهای پشیمانی مرا ببین و نظر لطافات را از من دریغ مفرما. اگرچه مستحق مجازات و آتش دوزخ می‌باشم، تمنا دارم که بر من ترحم نمائی. مرا شستشو ده، پاکم ساز و مرا مقبول درگاهت بگردان.»

فرار از شهر

یکروز سعید به منزل یوحنا رفت و فهمید که او فکر رفتن به خانه و وطن خود را دارد. سعید از این خاطر بسیار متأثر شد. ناگهان گفته اشعیای نبی بخاطرش آمد که می‌فرماید: "برخیز و تابان شو، زیرا نور تو آمده و جلال خداوند بر تو تابیده است." انعکاس کلمات آیه مذکور آنقدر در فکرش تکرار شد تا آنکه هر يك از تار و پود وجودش از این دعوت جانبخش به لرزه آمد. البته بعد از ماهها شك و سرگردانی این پیام برایش لذتبخش بود و خوشی و آرامش در چهره‌اش دیده می‌شد.

یوحنا به تغییری که در زندگی سعید پیدا شده بود، پی‌برد و با مهربانی علت آن را پرسید. سعید درباره آنچه که یافته بود برایش شرح داد. آنگاه هر دو زانو زده خدا را شکر کردند. یوحنا گفت: "خوش باش، زیرا مورد لطف و رحمت خدا قرار گرفته‌ای." تلاش پُر زحمت و طولانی سعید عاقبت به نتیجه رسید.

بالاخره یوحنا تصمیم گرفت که آنجا را ترك کند. پیش از رفتن خود دو جلد کتاب عهدجدید بزبانهای سریانی و فارسی را بعنوان تحفه خداحافظی به سعید داد. خداحافظی یوحنا هم تشویق آمیز بود و هم اخطار. یوحنا به سعید گفت: "فرزندم، خدا نظر به

فیض و رحمت خدانی خود از بین هزاران نفر تنها ترا بسوی نجات دهنده‌ات هدایت فرموده است و نور خداوند در افق زندگی تو طلوع کرده است، لهذا دعا همیشه ورد زبانت باشد تا از گناه و وسوسه‌ها دور باشی. گفتار یوحنا سالهای متمادی در گوش سعید طنین انداز بود. سعید با يك وضع مشکلی روبرو شده بود. نمیدانست چه کند. اعتراف به ایمان تازه‌اش برای او حکم مرگ را داشت. می‌خواست فرار کند، ولی این کار هم برایش امکان پذیر نبود. به مسجد کمتر می‌رفت، اما بخاطر وظیفه و موقعیتی که داشت مجبور بود که هر صبح آذان بدهد.

چند هفته‌ای به همین منوال گذشت. بالاخره مجبور شد که حقیقت را برملا سازد. یکی از دوستان صمیمی او فیض‌الله نام داشت. يك روز که هر دو بر سر بام مسجد نشسته بودند، سعید راز دل خود را برای فیض‌الله فاش کرد. از اینکه سرانجام توانست آنچه را که در دل داشت ابراز کند، احساس خوشی و آرامش کرد. از آن به بعد، این مسئله موضوع صحبت همیشگی آندو بود. فیض‌الله بسیار کوشش می‌کرد که او را دوباره به عقیده قبلی‌اش برگرداند، ولی کوشش او بجائی نرسید.

چون سعید در اثر صحبت با فیض‌الله جرأت بیشتر یافته بود، این بار می‌خواست با حبیب، همبازی دوران کودکی و همسایه خود به صحبت بپردازد. ماه رمضان بود و حبیب روزه داشت. آنها قدم زنان از شهر خارج شدند و بر لب جویباری نشستند. سعید خم شد و کمی آب نوشید. حبیب وحشت‌زده به او اعتراض کرده گفت: "دیوانه هستی؟ آیا فراموش کرده‌ای که روزه

داری؟» سعید از این موقع استفاده کرده در باره ایمان و عقیده تازه خود برای او شرح داد و در عین حال خاطرنشان ساخت که افشای راز او ممکن است به قیمت جانش تمام شود. حبیب از شنیدن این موضوع بسیار ناراحت و متأثر شد. از آن ببعد آنها همیشه با هم بحث و مذاکره می کردند تا اینکه حبیب تحت تأثیر سخنان سعید قرار گرفت.

روز بروز تعداد دوستان صمیمی و معتمد سعید افزایش می یافت و وجود آنها باعث دلگرمی او می شد، زیرا می دانست که از جانب آنها خطری متوجه او نمی باشد.

بعد از چندی يك داکتر یهودی خبر شد که سعید زبان سریانی را بخوبی می داند و به او توصیه کرد که لسان عبری را که زبان قوم موسی بود هم بیاموزد. سعید قبول کرد و قرار بر این شد که داکتر مذکور به سعید درس عبری بیاموزد و او هم در مقابل به اطفال او درس فارسی بدهد. اما بعدها این داکتر یهودی بخاطری که با سعید هم عقیده نبود و نمی توانست با او در مورد دین و مذهب بحث و گفتگو کند، خواست که از سعید انتقام بگیرد، بنابراین به مردم می گفت: "ملای شما که اینقدر بر او اعتماد دارید، مسیحی شده است." به این ترتیب، راز نهان سعید آشکار شد و مردم او را علناً دشنام می دادند و نفرین می کردند. سعید بیچاره شده بود. اکثراً به گوشه ای پناه می برد و با خدا که یگانه امید و پناهش بود، به راز و نیاز می پرداخت. در همین روزها يك رهبر مسیحی بنام "مارسیمون" به سندنچ آمد. سعید که می دید راه امیدی برویش باز

شده است، هر باری که موقع می یافت مخفیانه به ملاقات او می رفت و از كمك معنوی و تعلیمات دینی او مستفید می شد. اما دوران این دوستی بسیار کوتاه بود، زیرا آن شخص نیز تصمیم داشت بزودی آنجا را ترك کند. با رفتن او، سعید بکلی تنها ماند. یگانه راه خلاصی از دست آزار و اذیت مردم فرار بود. پس نامه ای به این مضمون برای برادر خود نوشت: "جلال و شکوه بنام خدای دانا و نامرئی که دوستداران خود را افتخار و عزت میبخشد.... ماندن من در این شهر بیشتر از این امکان ندارد. تو حالا از ایمان من واقف هستی و اگر مرا بکشی، شهید می شوم، زیرا یقین دارم که مقبول درگاه خداوند می باشم. اگر مرا زنده بگذاری تا که حیات دارم، خدمت ترا می کنم. مردم دست از اذیت و آزار من برنداشته اند. لهذا ماندن من در این شهر برایم خطر جانی دارد...."

پس از آنکه محمد نامه را خواند، آن را در آتش انداخت. بخت با سعید یاری کرد که برادرش نامه او را سوختاند، زیرا آن نامه میتوانست به عنوان يك سند مهم بر ضد خود او استفاده گردد. هر دو برادر زیر صندلی گرم نشسته بودند. برادرش خاموش بود و نمی دانست که چه بگوید. بالاخره سکوت را شکست و با خشم و نفرت فریاد زد: "يك سگ و يك انسان نمی توانند با هم یکجا زندگی کنند. برو گم شو!"

سعید هراسان از زیر صندلی برخاست و فوراً لباسهای خود را پوشید و در آن شب سرد و ظلمانی خانه را ترك کرد. ناامید شده بود و به هر در که رو می آورد برویش بسته می شد. سرانجام شب را در خانه

پیرزن مهربانی بسر برد، اما برای اینکه مبادا آن پیرزن بخاطر پناه دادنش مورد آزار مردم قرار گیرد، پیش از سپیده صبح از خانه او خارج شد و تن به تقدیر داده به مکتبی که در آن درس می‌داد، رفت.

صبح روز بعد وقتی محمد از خواب بیدار شد، تفنگ خود را گرفته بقصد کشتن برادر خود خانه را ترك کرد و در مقابل کلیسا در کمین او نشست. چون مردم خبر شدند که محمد چه منظوری دارد آنها هم در صدد کشتن سعید برآمدند. هرچند محمد خودش می‌خواست که سعید را بکشد، اما وقتی دید که همه مردم برعلیه سعید برخاسته‌اند، به غیرت‌اش برخورد و از برادر خود حمایت کرد و همراه خواهراندر خود به مکتب رفته او را به خانه آوردند و سعید شب و روز را در آنجا بسر می‌برد و از ترس مردم بیرون رفته نمی‌توانست.

مدتی از این واقعه گذشته بود که يك نفر خارجی بنام "جیمز هاس" مقیم همدان از سعید دعوت کرد که معلم زبان فارسی او شود. درباره این موضوع با محمد مشورت کرد و محمد بعد از مشوره با یکی خویشاوندان با رفتن او به همدان موافقه نمود. به این ترتیب برادرش وسایل فرارش را مهیا ساخت.

مردم بدور محمد جمع شدند و می‌گفتند که به اجازه او سعید از آنجا رفته است و می‌خواستند که خانه او را خراب کنند، ولی امام جمعه شفاعت کرده گفت که محمد در این مورد بیگناه است.

به این ترتیب، محمد تبرئه شد، اما مردم حاضر نبودند که به این آسانی دست از سر سعید بردارند و می‌خواستند که شخصی را بفرستند تا زنده یا مرده او

را پیدا کرده بیاورد، آنها کسی را بجز از شکرالله که سوارکار ماهر بود نیافتند. همین که شکرالله تصمیم گرفت به تعقیب سعید برود ناگهان قاصدی از طرف حکمران با عجله رسیده و نامه به او داد. در این نامه به او امر شده بود که برای انجام يك کار عاجل به دهکده دیگر برود. همین اتفاق باعث شد که شکرالله به جهت دیگری برود و سعید به سمتی دیگری و در نتیجه سعید از شر مردم خلاص شود. بالاخره سعید پس از پنج روز تشویش و پریشانی، سرانجام خود را به شهر همدان رساند.

در منزل یک مسیحی

چون سعید در شهر همدان در خانه يك خادم مسیحی زندگی می‌کرد بیم آن می‌رفت که وضع و رفتار سعید همشهریان او را تحریک نموده و ایجاد ناراحتی کند. در این وقت سعید به آنها درس فارسی می‌داد و متقابلاً درس انگلیسی می‌آموخت و از کتاب مقدس تعلیم می‌یافت.

در فصل بهار دواهای لازم برای داکتر الکساندر از خارج رسید و او يك کلینیک را تأسیس و افتتاح کرد. سعید که در زبان انگلیسی بسیار پیشرفت کرده بود، بعنوان معاون و ترجمان او مشغول کار شد. يك روز سعید ضمن مطالعات خود سرودی را یافت که در روحیه‌اش تاثیر زیادی گذاشت. و آن سرود چنین سرانیده شده بود:

دارم بدل عشقت نهان
تنها ترا خواهان
نی زندگی بی‌زوال
خواهم ترا از جان
یا بهر امید ثواب
دادی مرا تعاون
بخشیده ای جان جای من
مهر تو بی پایان
تو با بهای جان خود

پروردگار مهربان
نی بهر اجر آن جهان
نی شهرت و جاه و جلال
بل عشق تو ای بی مثال
مهرم نه از بیم عقاب
خواهم دهم مهرت جواب
اول تونی عیسای من
شاهنش و خدای من
من آگه از پایان خود

کردی مرا از آن خود دل‌داری و جانان
دیدم محبت های تو دارم کنون سودای تو
من زنده ام برای تو مهر تو جاویدان

این سرود او را دگرگون ساخت و در وجودش آتشی برافروخت. در عین حال موعظه‌های آقای هاس هم او را عمیقاً به هیجان می‌آورد. چیز دیگری که سعید را دلگرم و تشویق نمود، ملاقات برادرش محمد بود که به شهر همدان آمد. دو برادر با مهربانی یکدیگر را بوسیدند: دیگر آثار خشم اولیه در چهره محمد دیده نمی‌شد. چنان بنظر می‌رسید که او تعصب خشک و بیجا را فراموش کرده و ایمان سعید را مثل يك حقیقت مسلم پذیرفته بود. پس از آنکه سعید چندین مرتبه با برادرش بحث و گفتگو کرد، او با علاقه‌ای عمیق و خاطره‌ای خوش به خانه خود در سنندج برگشت. در حالیکه مسیحیان سرگرم برگزاری مراسم دینی بودند، سعید هم به گوشه‌ای خلوت رفت و به راز و نیاز با خدای خود پرداخت. مخصوصاً برای برادرش دعا کرد و آرزو داشت که وقتی بخانه برگردد او را در حال خواندن کتاب مقدس ببیند و اعتراف ایمان به عیسی مسیح را از زبان خودش بشنود. اتفاقاً طولی نکشید که دعای سعید مستجاب شد. محمد به مسیحی شدن خود آشکارا اعتراف کرد.

سعید در کلینیک داکتر الکساندر تصمیم گرفت که علم طب را بیاموزد. داکتر الکساندر با این تصمیم او کاملاً موافقت کرد و خودش استاد او شد.

مشکل تازه‌ای برای سعید پیش آمد. او در خانه مردی بنام سیمون که رهبر يك کلیسا بود زندگی می‌کرد و به اطفال او درس فارسی می‌داد. پس از چند ماه تدریس

و سکونت در خانه سیمون، او دریافت که عاشق ربکا، دختر سیمون شده است و این عشق دو جانبه بود. ربکا دختری نجیب، خوش اخلاق و با هوش بود، اما زیبایی صورت خود را در کودکی در اثر مرض چیچک از دست داده بود. سعید به صورت زیبا توجهی نداشت، او سیرت زیبا را بالاتر از همه چیز می دانست. ازدواج با چنین دختری آرزوی قلبی سعید را برآورده می ساخت.

وقتی داستان عشق سعید و ربکا بگوش سیمون و سایر ارمنی ها رسید، همه به مخالفت برخاستند، زیرا علاوه بر اختلاف نژادی وصلت یک دختر مسیحی با یک شخص نو ایمان موجب کدورت و عداوت بین این دو نژاد می شد. پس بخاطر خشم و فشار ارمنی ها بیچاره سعید مصلحت بر آن دید که به تهران برود.

داکتر الکساندر پس از گذراندن دوران رخصتی اش دوباره به ایران برگشت و چون می خواست که کار خود را در کلینیک از نو شروع کند، خواست که سعید را هم همراه خود ببرد. ارمنی ها از این بابت نگران بودند، چون می دانستند که سعید دوباره به ربکا اظهار عشق خواهد کرد.

سعید به همدان رفت و همانطوریکه ارمنی ها پیش بینی کرده بودند، سعید نسبت به عشق خود وفادار مانده بود. سرانجام پس از چند بار خواستگاری، سیمون با ازدواج آنها موافقت کرد. یوحنا هم که برای دیدار دوستان به شهر همدان آمده بود، انجام مراسم عقد را بعهده گرفت. در ماه جوزای ۱۲۶۷ دسته کوچی از دوستان، در اتاق عروس جمع شدند تا شاهد پیوند زناشویی عروس و داماد باشند. در آن زمان سعید هنوز ۲۵ ساله بود.

اگرچه خانه سیمون جای امنی بود و همه مهمانان و

اهل خانه در آن موقع خوشحال بودند، ولی انتخاب آن روز که بیست و یکم ماه رمضان بود، وقت مناسبی برای عروسی نبود. روز بعد اعلامیه‌ها بر در و دیوار بازار نصب و از مردم دعوت شد که برای انتقام از سعید جمع شوند. پس لازم بود که برای پراگنده ساختن آنها اقدامی شود.

اتفاقاً حاکم شهر و امام جمعه، دو نفر عالی مقام و بانفوذ، با داکتر الکساندر دوست بودند و همچنین سعید را می‌شناختند و دوستش داشتند. داکتر الکساندر وقت را غنیمت شمرده پیش آنها رفت و تقاضا کرد که شورش را ساکت سازند. به این ترتیب، جمعیت پراگنده و آرامش برقرار گردید.

در این اثنا ارمنی‌ها در خانه‌های خود از شدت ترس می‌لرزیدند، اما سیمون در حالیکه خودش رهبر کلیسا بود، بدون اینکه ترسی بدل خود راه بدهد، با خیال آسوده پیش دروازه خانه خود می‌نشست.

برای ربکا ماههای بعد از عروسی بسیار ترسناک و تأثرآور بود. بعد از غروب آفتاب، حرکت هر سایه‌ای و کوچکترین صدائی او را از جایش تکان می‌داد و می‌ترساند. سعید اغلب شبها ناوقت به خانه می‌آمد و میدید که همسرش با اضطراب و تشویش دروازه را قفل کرده و منتظر آمدنش می‌بود. ربکا زیاده‌تر از این لحاظ پریشان بود که مبادا مخالفین، شوهرش را به بهانه عیادت و معالجه مریض به خانه ببرند و به او زهر بدهند. اما سعید به خداوند که حافظ او بود، ایمان داشت و به ربکا دل‌داری می‌داد که تشویش نکند.

مسافرت ها و تحصیلات

سعید سخت سرگرم خواندن درس طب بود و علاوه بر مطالعه کتابهای مدرن طبّی از کتابهای رازی و ابوعلی سینا هم استفاده می کرد. هر قدر تجربه او در علم طب زیادتّر می شد، به همان اندازه مسنولیتهای بیشتری را به دوشش می گذاشتند.

سعید پس از ختم قرارداد خود با مؤسسه خیریه، در سال ۱۲۷۰، تصمیم گرفت مسافرتی به شهر رضایه بکند، در انجانی که قبلاً با دختر کوچک خود، سارا برای دیدن خویش و قوم خود رفته بود. در این مسافرت، دوست خود، یوحنا را هم ملاقات کرد و یوحنا با افتخار و سربلندی تمام، او را به دوستان و آشنایان خود معرفی کرد.

هنگام بازگشت به همدان، از او خواسته شد که قرارداد خود را با مؤسسه تجدید کند. هرچند به انجام این کار تمایل و علاقه ای نداشت، اما چون داکتر الکساندر بخدمت خود خاتمه داده و کلینیک بسته شده بود و همچنین عده زیادی از مریضان از لحاظ معالجه و تداوی در مشکلات بودند، او حاضر شد که تا آمدن یک داکتر جدید از خارج به معالجه مریضان بپردازد. او تمام مسنولیتهای کلینیک، از قبیل طبابت، دواسازی، و گاهی پرستاری شبانه را بعهده گرفت. وظایف و کارهای طاقت فرسا توأم با مطالعه شباروزی در خصوص علم طبابت صحت او را با خطر مواجه می ساخت.

چندی بعد، داکتر دیگری از خارج بعوض داکتر

الکساندر وارد همدان شد. قرارداد سعید هم رو به تمام شدن بود و چون تدابیری برای ادامه این کار نداشت، بنابراین از خدمت در مؤسسه استعفاء داد. او مدت دوازده سال با کمال صداقت و وفاداری بعنوان معلم زبان، معاون داکتر، و بعد بحیث داکتر خدمت کرد. در خلال این مدت از کلاس‌های بی‌دریغ دوستان برخوردار بود که او را در همه موارد مساعدت و همراهی می‌کردند و به او درس انگلیسی و طبابت را آموختند. او دین خود را در این مدت طولانی با خدمات باارزش و عام‌المنفعه ادا نمود.

سعید تصمیم گرفت که بخارج سفر کند. برای این کار چهار علت وجود داشت: در مرحله اول فکر می‌کرد که برای شروع یک زندگی تازه، باید مدت کوتاهی از همکاران و محیط کار خود دور باشد. ثانیاً به یک تغییر هوا و استراحت کامل احتیاج داشت. ثالثاً، می‌خواست به اروپا یا امریکا برود تا تحت نظر استادان مجرب دوره تخصصی طبابت را تمام کند. چهارمین علت مسافرت‌اش این بود که در روحانیت بحد کمال برسد و این یکی از آرزوهای قلبی‌اش بود که می‌خواست به آن جامه عمل بپوشاند.

اواخر خزان بود که سعید تصمیم گرفت به انگلستان برود. عبور از بحیره شمال بعدها اثر مهمی در زندگی سعید بجا گذاشت. او چون عمل طبابت را در کشتی انجام می‌داد، یک زن و شوهر ایرلندی بنام خانم و آقای اوانو برای تسکین دلبدی که گاهی مسافرتین کشتی به آن دچار می‌شوند، سعید را بر بالین خود خواستند. او ضمن تداوی و معالجه آنها، سرگذشت خود را برایشان تعریف کرد. آن زن و شوهر تحت تاثیر ماجرای زندگی‌اش قرار گرفته با کمال میل حاضر شدند که او را

به يك نفر داکتر بنام چارلز وارن، مقیم لندن معرفی کنند تا در رشته تحصیلات طبی او را کمک نماید.

نظریه اول سعید در مورد انگلستان چندان مطلوب نبود، و بعد هم از زندگی کردن در شهر پُر جمعیت لندن بیزار شده بود.

آقا و خانم اوانو به وعده خود وفا کردند و هنگام ورود به لندن، او را به داکتر وارن و همسرش که انسانهای بسیار صمیمی بودند، معرفی کردند. داکتر وارن که داکتر لایقی بود، او را در انتخاب رشته‌های تخصصی در يك انستیتوت طبی مناسب کمک و راهنمایی کرد. برعلاوه، داکتر وارن بحيث یکی از افراد خانواده او را به خانه خود پذیرفت. سعید در حدود دو سال در خانه آنها اقامت کرد.

این خانواده سعید را به اشخاص زیادی، که در صفا و صمیمیت از خودشان کمتر نبودند، معرفی کرد. در طی این مدت، سعید به تحصیلات طبی خود ادامه می‌داد. او احتیاج به تخصص در رشته اوتوپسی (کالبد شکافی) و فیزیولوژی داشت. در این دو رشته در ایران مطالب متعددی را، بدون تجربه عملی در لابراتوار مطالعه کرده بود. چون در ایران شرایط آموزش عملی این رشته امکان نداشت، پس او دوره‌های عملی دو رشته فوق را در انستیتوت کالبد شکافی و فیزیولوژی در لندن پایان رسانید. همچنین قسمتی از وقت خود را صرف مطالعه و تحقیق در رشته دواسازی و میکروب شناسی کرد.

سعید رشته‌های دیگری را هم دنبال کرد که شامل طبابت چشم و بیماریهای تروپیال (یعنی بیماریهای مربوط نواحی گرمسیر) بودند. دو سال زندگی در لندن که بطور مایوسانه شروع شده بود با موفقیت پایان یافت.

سرانجام به امید اینکه بتواند خدمت مؤثری به هموطنان خود بکند، آماده مراجعت بوطن شد.

محفل وداع توسط دوستان و گروه ایمانداران برگزار شد و در پایان آن برای سعید دعا کردند که خدا او را از تمام مشکلات و خطرات احتمالی حفظ نماید. سپس سعید برخاست و گفت: "وقتیکه به زندگی گذشته خود فکر می‌کنم و به آن راهی که خدا مرا هدایت فرمود، می‌اندیشم بخود می‌گویم: خدا چه کار عظیمی در حق من انجام داده است! با این زبان گناهکار خود نمی‌توانم بیان کنم که چقدر از او سپاس گذارم! او تشنگی روحانی مرا رفع کرده است. امشب در دعاهای خود عیناً عقیده مرا اظهار نمودید. در خصوص مخالفت هانی که ممکن است با آنها روبرو شوم زیاد گفته شد، اما من از آنها بیمی ندارم، زیرا از روی تجربه می‌دانم که زحمت ثمره شیرین دارد. چیزی که بیشتر از آن می‌ترسم غرور و خودبینی است و در این مورد دعا می‌کنم خدا مرا از آن دور نگاه بدارد. مشکلات فراوان است، اما خدا ما را کمک می‌کند تا بر آنها پیروز شویم و پیش برویم تا فکر و هوش ما فقط متوجه او باشد." داکتر وارن او را تا بندر اردیف، آنجا که می‌خواست با کشتی از بحیره سیاه عبور کند و به باتوم برود، بدرقه کرد. هدیه خداحافظی که به او داده شد، یک بکس دستی پر از انواع و اقسام دواهایی بود که بعدها در کارش بسیار مفید واقع شد. دوستان دیگر وسایل جراحی به او هدیه دادند تا در ایران، هنگام عملیات جراحی از آنها استفاده کند.

به این ترتیب، پس از دو و نیم سال جدایی از وطن و خانواده خود، هنگامیکه سعید ۲۲ ساله بود دوباره به همدان رسید و به فامیل خود پیوست.

طبابت در شرایط دشوار

سعید در وقت بازگشت به ایران دریافت که بی‌نظمی و آشوب در همه جا برپا است. کسانی که قویتر بودند به جان و مال مردم تجاوز می‌کردند. همگی در حال وحشت و نومی‌دی بسر می‌بردند.

حالا سعید واقعا يك داکتر بود. در مدت کمی خانواده سعید به خانه شخصی خود نقل مکان کرد. دوستان خارجی داکتر سعید؛ نه تنها وقتی که او در لندن بود به او کمک می‌کردند، بلکه برای تأمین زندگی و امرار معاش خانواده‌اش هم پول می‌فرستادند. ربکا با تدبیر و دوراندیشی خود مبلغی را از این پول پس انداز می‌کرد تا شاید بتوانند با کمک دوستان خانه مناسبتری بخرند.

همه اوقات سعید صرف کار طبابت می‌شد. در آن روزها "ساعات اداری مفهومی نداشت و مردم انتظار داشتند هر موقع که لازم باشد به داکتر مراجعه کنند. گاهی از مریض می‌پرسید: "چه تکلیف داری؟" جواب می‌داد: "تو داکتر هستی باید بدانی. من چه می‌دانم!" و چون او مجبور بود کارهای دواسازی و پرستاری را هم بکند، بنابراین وقت سرخاریدن را هم نداشت.

عایداتش برای مصارف خانواده‌اش کفایت می‌کرد. مزدی را که در بدل معالجه و تداوی مریضان می‌گرفت عبارت بود از: مرغ، تخم مرغ، روغن، گوسفند، غله و گاهی هم پول. ربکا بعضی از آنها را می‌فروخت و بعضی آنها پول می‌گرفت. دوستان مسیحی‌اش احتیاجات

دیگر آنها را فراهم می‌کردند. در بین هدایای آنها یک اشتوپ آشپزی بود که باعث حیرت و حسادت همسایگان گردید. هدیه دیگر آنها یک ماشین خیاطی بود که هفته‌ها زنهای همسایه از دیدن آن حیران مانده بودند. برای اطفال سامان بازی گوناگون از قبیل گدی و قلم‌های رنگه می‌فرستادند.

در همین موقع وضع سیاسی ایران بدتر می‌شد. در ماه ثور ۱۲۷۶ ناصرالدین شاه بقتل رسید. بجای او پسرش، مظفرالدین شاه بر تخت سلطنت نشست و در زمان پادشاهی او اوضاع از بد بدتر می‌شد. افزونی عدم توافق و نارضایتی از شاه جدید، مردم را بسوی یک انقلاب ملی سوق داد که در نتیجه آن، حکومت مشروطه بوجود آمد.

مظفرالدین شاه توجه و علاقه خاصی به مسیحیان که در زمان پدرش تا اندازه‌ای از آزادی مذهب برخوردار بودند، نداشت. می‌توان گفت که بطور کلی در کشور آزادی مذهب نبود و او اجازه نمی‌داد که روحانیون در امور کشور و بی‌تفاوتی او مداخله کنند.

در پایان تابستان ۱۲۷۶ در شهر همدان بین دو دسته مذهبی، یعنی آخوندها و شیخی‌ها کشمکش و نزاع رخ داد و در همین گیر و دار، ربکا سومین فرزند خود را بدنیا آورد. در خلال این زد و خوردها سعید به جستجوی شیخی‌های زجر دیده و زخمی که در خانه‌های دوستان خود پنهان شده بودند، می‌رفت. هر روز عده‌ای از مجروحین را تداوی و معالجه می‌کرد. این عمل سعید خشم آخوندها را برانگیخت. سعید گاهی می‌شنید که می‌گفتند: "شیخی‌ها باید پراکنده و نابود شوند، اما چرا این کافر به کمک آنها می‌رود و آنها را تداوی می‌کند؟"

سرکرده اخوندها که سبب اصلی این آشوب و بلوا بود، يك روز سعید را احضار کرد و برای اینکه بیگناهی خود را ثابت کند، گفت: "این شیخی ها درباره امام های ما سخنان کفرآمیزی می گویند. اگر یهودیان به عیسی کفر بگویند، شما چه کار می کنید؟"

سعید جواب داد: "من بعنوان يك مسیحی واقعی با مهربانی با آنها رفتار می کنم. عیسی وقتی دشمنانش او را مصلوب می نمودند، برای آنها دعای خیر کرد. او به ما فرموده است که ما هم همین کار را بکنیم." پیشوای دینی سر خود را پائین انداخت و نتوانست حرفی بزند. همین عالم دینی بعدها طبق امر شاه، با يك تشریفات خاص به تهران اعزام شد و با رفتن او آشوب و غوغا پایان یافت.

در ماه جدی ۱۲۷۸ داکتر سعید تصمیم گرفت بار دیگر سفری به رضائیه بکند. باد و برف و سرمای زمستان چنان شدید بود که سعید سوار بر اسب عربی خود و نوکرش سوار بر يك قاطر تیزگام، گاهی در یافتن و تشخیص دادن راه دچار مشکل شده به زحمت پیش می رفتند. یگانه راهنمای آنها در آن راه دشوار پایه های تیلیفون بود. سرانجام پس از توقف های زیاد، زحمات بسیار و مبتلا شدن به مرض برونشیت در تبریز که منجر به سینه و بغل شدید گردید، بعد از ۸۹ روز به رضائیه رسیدند. در آنجا وظیفه خود را دوباره شروع کرد و با کمال خوشی به تداوی و معالجه بیماران می پرداخت.

سعید برخلاف دفعات گذشته، این بار می خواست وقت خود را بطور انفرادی با مردم صرف نماید. او قطعاً طالب شهرت و جاه نبود. همیشه می کوشید تا با مردم بطور انفرادی، با پیر و جوان، مسلمان و یهودی، اشراف زاده یا دهاتی در تماس باشد. چندی بعد

سعید با خسربره خود، داکتر یسایونان که در همان موقع از آمریکا در رشته طب فارغ التحصیل شده و به ایران برگشته بود، راهی سفر شد. در قریه شیانه هر دو مهمان یوحنا شدند. این آخرین دیدار سعید از دوست عزیزش یوحنا بود که موجب نجات و رستگاری او شده بود. دو روز بعد هر دو دوباره راه سفر را در پیش گرفتند.

پیش از آنکه داکترها رضایه را ترك کنند، آنها را هشدار داده گفتند: "ما شنیده‌ایم که دو نفر از سنجندج به مهاباد آمده و قصد کشتن سعید را دارند، بنابراین صلاح در این است که از راه مهاباد عبور نکنید." وقتی با هم مشوره می‌کردند که از چه راهی بروند، ناگهان سعید با لحن سرزنش آمیزی به رفیق خود گفت: "ما دیروز دهاتی‌های بیچاره را نصیحت می‌کردیم که به حمایت و قدرت خدا متکی و در ایمان خود پایدار باشند، اما حالا خود ما با این شك و تردید، عدم ایمان و اعتماد خود را نشان می‌دهیم." پس تصمیم گرفتند که از طریق مهاباد بروند.

وقتی وارد شهر شدند، والی آنجا آنها را در منزل خود دعوت کرد. پس از صرف يك غذای مفصل به اطاق پذیرائی رفتند و میزبان، سعید و دوستش را به عده‌ای از شخصیت‌های عالیرتبه آن شهر معرفی کرد. يك تعداد از آخوندها که در آن مجلس حضور داشتند، خواستند که دلیل مسیحی شدن سعید را از زبان خودش بشنوند. پس ترتیبی داده شد که روز بعد جلسه‌ای تشکیل شود تا سعید به یکایک سوالات آنها با برهان و دلیل قاطع جواب بدهد.

روز بعد جلسه تشکیل شد. سعید در حدود يك ساعت از محبت خدا که بوسیله عیسی مسیح آشکار شده

بود، برای آنها صحبت کرد. از قضا آن دو نفری که بنظر می‌رسید قصد کشتن سعید را دارند، در جلسه مذکور حضور داشتند. اما بعد از آنکه صحبت سعید تمام شد، آن دو نفر از جای خود برخاسته آهسته آهسته بطرف سعید رفتند و ناگهان بعوض کشتن سعید او را در آغوش گرفته بوسیدند، زیرا آنها دوست و همصنفی قدیمی او بودند.

فردای آن در حدود دو صد نفر برای خدا حافظی داکترها حاضر شدند. بعد یکی از آنها بطرف همدان و دیگری بسوی کردستان حرکت کردند. پس از شش ماه دوزی بار دیگر خداوند این فرصت را به سعید داد تا به خانه خود برگردد. همه خوشحال شدند و مخصوصا کودکان از دیدن سامان بازی که از رضائیه برای شان آورده بود از خوشی در لباس جای نمی‌شدند.

شهادت و بشارت

باوجود مخالفتها و تهدیدها در غیاب سعید، بعد از مراجعت به همدان، یکی دو سال نسبتاً آرام و بی‌سر و صدا گذشت. این نظم و آرامش تا اندازه‌ای مربوط به طبابت سعید در منازل چند نفر از آخوندهای متنفذ و مهم بود. یکی از روحانیون معروف همدان در آن موقع يك شخص کردستانی بود بنام عبدالمجید که سالهای زیادی در مدرسه اسلامی نجف به تحصیل علوم الهی پرداخته بود.

روزی عبدالمجید شدیداً بیمار شد. چون به طبیبان محلی اعتماد نداشت، از مراجعه به آنها خودداری می‌کرد. اما سرانجام موافقه کرد که سعید را بیالینش بیاورند. بعد از معاینات دقیق معلوم شد که او به مرض سل مبتلا می‌باشد. سعید مقداری دوا و شربت برای تسکین سرفه‌اش به او داد. از اینکه بهبود نیافته بود، اظهار نارضایتی میکرد. سعید از او پرسید: «آیا دوانی را که به تو دادم مصرف کردی؟» عبدالمجید گفت: «راست بگویم نی، چون تو دشمنان زیادی داری و من ترسیدم که ممکن است طبیبان محلی افکار مردم را مسموم کنند و بگویند که سعید با این دواهای فرنگی او را کشت. عمر من به آخر رسیده است، ولی نمی‌خواهم که برای تو مشکلاتی خلق شود.» سعید از توجه و دوراندیشی بیمار تشکر کرد و گفت: «کسانی که از خدا می‌ترسند، آنچه را که پسندیده است، انجام می‌دهند و نتیجه را به خدا می‌سپارند.» بعد مقداری شربت به او داد.

چند هفته بعد عبدالمجید درگذشت، اما اتهامی بر سعید وارد نشد.

يك روز داکتر سعید به منزل سید دیگری دعوت شد و دید که چهار نفر سرگرم مباحثه در امور مذهب می‌باشند. در طی مباحثه، بعد از آنکه مهمانان سعید را متهم ساختند که برای منافع مادی، دین مسیحیت را پذیرفته است، سید میزبان گفت: "من هم زمانی همین فکر را می‌کردم و مدتی او را تحت نظر گرفتم، اما فهمیدم و برای من ثابت شد که او چنان آرامشی را یافته است و چنان غرق در معنویات گردیده است که اصلاً به مال و ثروت دنیا توجهی ندارد."

سعید در بهار ۱۲۸۱ شمسی بار دیگر به انگلستان سفر کرد تا به تحصیلات طبی خود ادامه بدهد. در آنجا او عضو پولی‌کلینیک لندن شد و در رشته‌های میکروب شناسی به تحصیل پرداخت. در عین زمان فرصتی برایش پیش آمد که توانست توسط دوست قدیمی خود، داکتر پاتریک با داکتر هانس، کاشف باسیلهای مرض جذام آشنا شود. هنگام مراجعت به ایران پسر كوچك سالارالسلطنه را که شدیداً مریض بود معالجه کرد. همچنین حین تداوی بیمار، درباره مسیحیت با سالارالسلطنه بسیار صحبت کرد و او را کاملاً با عقاید مسیحیت آشنا ساخت.

مرض وبا در قریه کشاورین که در شمال غربی همدان واقع است، بیش از همه جاهای دیگر نشدت یافته بود. دختر یکی از ثروتمندان این قریه که برایش بسیار عزیز بود، مبتلا به مرض اسهال خونی شده و زنش هم از مرض وبا رنج می‌برد. چون در شهر همدان یگانه طبیب لایق سعید بود، لهذا به توصیه دوستان او را احضار کرد که به تداوی زن و دخترش پردازد. دو هفته بعد هر

دو مریض کاملاً شفا یافتند.

در آغاز فصل زمستان، مرض وبا همانطوریکه شیوع یافته بود، بطور اسرارآمیزی متوقف شد و مردم دوباره بسوی کار و کسب خود برگشتند.

در این وقت چند نفر از دوستان آخوندش به او اطلاع دادند که بدخواهانش مردم را علیه او تحریک می‌کنند، اما سعید به سخنان آنها اعتنایی نکرد. تا اینکه آنچه را که انتظار نداشت، رخ داد. وقتی بحران شدت یافت و ممکن بود کار به جاهای باریک بکشد، امیر افخم و سالارالسلطنه برای چاره‌جویی توسط تیلگراف به صدراعظم متوسل شدند. جواب از مرکز رسید که هرچه زودتر سعید را به تهران بفرستند.

یکی از دوستان سعید که برای خداحافظی آمده بود از او پرسید: «آیا باز هم در تهران دربارهٔ مسیح بشارت خواهی داد یا اینکه درس عبرت گرفته‌ای؟» سعید به او گفت: «تا وقتی جان در بدن دارم از معرفی مولای خود به دیگران کوتاهی و غفلت نخواهم کرد.» اما هنگام خداحافظی، خانم مانت گومری به سعید گفت: «خداوند از تو می‌خواهد که با تمام علاقه و نیرو در هر جایی که باشی برای او شهادت بدهی و من اطمینان دارم که همین کار را خواهی کرد.

اولین روز سال نو مسیحی بود که سعید عازم تهران شد. وقتی به صفحهٔ اول جنتری نگاه کرد، این آیت از کتاب مقدس نظرش را جلب کرد: «خداوند خدایت ترا به یک سرزمین مرغوب می‌آورد... سرزمینی که در آن نان را به فراوانی خواهی خورد و در آن به هیچ چیزی محتاج نخواهی بود.» آنگاه با همسر و فرزندان خود دعا کرد و آنها را به خدا سپرد.

به محض حرکت همان پیامی که هنگام فرار از سنندج

به همدان به او الهام شده بود، مجدداً به گوشش رسید: «اگر کسی خانه یا برادر، یا خواهر، یا پدر، یا مادر، یا زن، یا فرزندان و یا وطن خود را بخاطر من ترك كند، در این دنیا صد چند و در آن دنیا حیات جاودانی می‌یابد.» این گفتار عیسی مسیح به او قوت قلب بخشید. در این سفر علاوه بر سعید و رفیقش دو مسافر دیگر هم در گادی پُر از بار نشسته بودند. وقتی به شهر قم نزدیک شدند، همراهان سعید دربارهٔ رفتن به زیارت به گفتگو پرداختند. حین صحبت بحث آنها به تدریج در اطراف مذهب شروع شد. یکی از آنها رو به سعید کرده پرسید: «راستی بر سر آن داکتر در همدان که کتابی هم نوشته بود و باعث آنهمه جنجال گردید، چه آمد؟» سؤال غیرمنتظره‌ای بود و نمی‌شد آن را نشنیده گرفت. هرچند احتمال می‌رفت که جواب دادن به این سؤال نتیجه نامطلوبی داشته باشد، با اینهم گفت: «من سعید، همان داکتر هستم.» همراهان او با دهان باز و چشمان حیرت‌زده به او خیره شده بودند. سعید افزود: «من کتاب بدی ننوشته‌ام.» بعد سبب اغتشاش و جنجال را شرح داد که چیزی بغیر از حسادت طبیبان دیگر نبوده است. توضیحات سعید همراهانش را کاملاً قانع ساخت. آنها در شهر قم ماندند و سعید روانه تهران شد و پس از سه روز به سلامتی به تهران رسید. سعید چند روز بعد از ورود به تهران به ملاقات دوست خود، صدراعظم رفت تا از تسهیلاتی که برای سفرش مهیا کرده بود، تشکر و قدردانی کند.

در میان کوچیها

قبیله قشقانی یکی از بزرگترین قبایل کوچی ایران بشمار می‌رود. آنها منسوب به قشقای ترکستان چین می‌باشند که در قرن سیزدهم میلادی توسط هلاکوخان، نواسه چنگیز در ایران مستقر شدند. رئیس مطلق و فرمانروای خودمختار قبیله قشقانی شخصی بود بنام ایلخانی. آنها رમે‌های بیشمار و صدها هزار گاو و گوسفند و قاطر و خر و شتر دارند. در فصل بهار در حدود پنجهزار نفر با گله‌ها و رમે‌های زیادی به طرف شمال در منطقه اصفهان کوچ می‌کنند و در خزان به دشتهای سبز و خرم جنوب مراجعت می‌نمایند.

در خزان ۱۲۸۷ زمانی که سعید ۴۵ ساله بود از او تقاضا شد که برای معالجه همسر ایلخانی برود. با سعید نه نفر دیگر هم در این سفر همراه بودند. خانمی که ترتیب این سفر را داده بود فاطمه سلطان نام داشت. اولین توقف آنها در شهر قم بود. چون این شهر يك شهر مقدس بشمار می‌رفت، زائرین زیادی به آنجا هجوم آورده بودند، مسافرخانه‌ها و هتل‌ها پُر از زائرین بود و برای فاطمه سلطان و همراهان او جانی پیدا نمی‌شد. بهر حال آنها با زحمت زیاد توانستند باغ کوچی را بیابند و شب را در آن بسر برند.

بالاخره شهر تاریخی اصفهان و پُل باشکوه وردیخان با سنی‌ودو طاق آن نمایان شد. سعید در اول از دورنمای پایتخت شاه عباس کبیر مایوس گردید، اما وقتی به میدان شاه رسید و مساجد محلل و باشکوه و سایر

جاهای تاریخی را مشاهده کرد، دلش سرشار از خوشی و سرور شد. ضمن دیدن آثار تاریخی، به محله ارمنی‌ها رفت تا تعدادی انجیل و رسالات دینی تهیه کند. سعید پس از ملاقات با سواران ایلخانی در اصفهان که مردانی قدبلند و چهارشانه بودند، بقیه راه را بدون همراهی فاطمه سلطان و همسفران او پیمود. ساعت یازده شب بود که عازم شاه نشین، اقامتگاه رئیس قبیله شدند. هوای خزان بسیار سرد بود. در آن طرف دشت هموار، نور ضعیف شعله‌های آتش قبیله کوچیها آنها را بسوی خود دعوت می‌کرد. اندکی بعد از نیمه شب به خیمه چوپانها که در دامنه تپه‌ای برپا شده بود، رسیدند و در آنجا به استراحت پرداختند. هرچند آتش زیادی برایشان روشن کردند، اما باوجود این سعید از شدت سرما نتوانست بخوابد. صبح وقت دوباره اسبها را زین کرده به راه خود ادامه دادند. حینی که از دهات ساکت و آرام عبور می‌کردند، سواران قشقانی در بین مردم وحشت ایجاد نموده آنها را مجبور می‌ساختند که خوراک برای آنها و علف برای اسبهایشان بدون چون و چرا تهیه کنند.

پس از طی مسافه‌ای خیمه‌های قبیله قشقانی نمایان شدند. ایلخانی که يك مرد قدبلند و زیبااندام و خوش مشرب بود، از سعید استقبال گرمی بعمل آورد و فوراً او را بیالین بیماران خود، همسرش بی‌بی خانم و پسر سه ساله‌اش ناصر برد. بی‌بی خانم و خواهرانش زنان زیبایی بودند. زنان آنجا چادر نمی‌پوشند. آنها دلیرانه دوش بدوش مردان کار می‌کنند. سعید بعد از يك استراحت کوتاه در خیمه مخصوص خود، هدایایی را که برای ایلخانی و همسرش آورده بود، به آنها داد. در بین این هدایا يك جلد کتاب انجیل نیز بچشم می‌خورد.

در جمله ساکینین خیمه ایلخانی، سیدی بود که کار طبابت خانواده رئیس قبیله را بعهده داشت. سعید هرگز شخصی مانند او که وارد در علوم و احادیث اسلامی و دارای طبع شاعری و تجربه در کار طبابت و آشنا با فلسفه و منطق و حتی زبان عربی باشد، ندیده بود. این شخص در ابتداء از اینکه کار او را بی نتیجه دانسته و بدنبال داکتر دیگری رفته بودند، آزرده شد، اما کم کم آن دو با هم آشنا شدند و سعید بدیدن او رفت. روز بعد وقتی سید به دیدن داکتر آمد، او را در خیمه اختصاصی مشغول تدایوی چند بیمار یافت. او نوع بیماری و طریقه معالجه بیماران را برای سید شرح داد و از آن به بعد او معاون سعید گردید. برای او مشکل بود که بفهمد چرا سعید کارهای طبابت را به او می آموزد. سعید به او گفت امر مسیح را بجا می آورد که فرموده است: "مفت بدست آورده اید و مفت هم بدهید."

يك شب سید مذکور عقده دل خود را باز کرد و گفت: "باوجودی که کتب زیادی خوانده ام، روح انتقاد و افکار مشوش، آرامش مرا بکلی گرفته اند. در مورد بعضی مذاهب تحقیق کرده ام، اما هیچکدام از آنها روح بیقرار مرا آرامش نبخشیده است. می دانم خدانی است و باید او را طوریکه لازم است بشناسم. مخصوصا طالب رستگاری روح سرگردان خود هستم."

سعید برایش شرح داد که چه کسی بوده، چگونه به عیسی مسیح ایمان آورده و چه خوشی و آرامشی را در آن یافته است. سید با دقت گوش می داد و برای خواندن کتاب مقدس اظهار علاقه می کرد. ایلخانی چنانکه باید و شاید علاقه ای به دین و مذهب نداشت و يك شب که داخل خیمه سعید شد، دید که او با ناظرش مشغول

بحث و گفتگو می‌باشد. او کتاب مقدس سعید را برداشت و گفت: "کتابی را که به همسر من دادی خواندم، اما از آن چیزی نفهمیدم و درک مطالبش برایم مشکل بود." در حین سخن گفتن صفحات کتاب را ورق می‌زد و پیامبران را تمسخر می‌کرد.

سعید حرف او را قطع کرده گفت: "آنچه را که هر انسان به آن نیاز دارد آرامش خاطر و وجدان است. آیا تمسخر پیامبران خدا وجدان ترا آرام می‌سازد؟ تو انسانی بیش نیستی. آیا برای مردن آمادگی داری؟" ایلخانی تکان خورد و پس از چند لحظه مکث پرسید: "آیا تو دارای آن آرامشی که درباره‌اش حرف می‌زنی، هستی؟" سعید جواب داد: "بلی، از لطف و مرحمت خدا و از فیض عیسی مسیح." آنگاه ایلخانی پس از گفتن شب بخیر، بدون آنکه کلمه دیگر بر زبان آورد، آنجا را ترك کرد.

روز دیگر ایلخانی پیش سعید آمد و رضایت کامل خود را در مورد بهبودی همسرش اظهار نمود. سعید وقتی از سلامتی خانم ایلخانی اطمینان حاصل کرد، آماده سفر شد و با قافله قشقانی که می‌خواستند از راه شیراز به سواحل خلیج فارس کوچ کنند، براه افتاد.

هرچند سعید به مسافرت‌های مشکل و خطرناکی رفته بود، اما در این سفر به کوه‌ها و دره‌های می‌رسید که قبلاً نظیر آنها را ندیده بود. گاهی که خطر لغزیدن می‌رفت، مردم از اسب پیاده می‌شدند و با کمک دست و پا راه می‌رفتند.

سرانجام قافله بزرگ با حشمت خود به شیراز رسید. در آنجا سعید خدا حافظی کرده بوسیله یک گادی عازم تهران گردید. دو هفته بعد با کمی کسالت وارد تهران شد. پس از چند روز استراحت و رفع خستگی مجدداً

با يك نیروی تازه و احساس عمیق حضور خدا، به خدمت
خود مشغول شد.

بار دیگر در سنج

هفت سال اقامت داکتر سعید در تهران برایش سالهای پُر از کار و فعالیت بود. تمام اوقات خود را صرف طبابت، عیادت بیماران مختلف (فقر و غنی، تجار و حاکم، دوست و بیگانه) می‌کرد. همانطوری که در همدان مجالسی برای خواندن کتاب مقدس و تشریح حقایق آن ترتیب می‌داد، در تهران هم همان مجالس را دایر می‌کرد. در اول فقط عده‌ای از ارمنی‌ها شرکت می‌کردند، اما بتدریج غیرمسیحیان نیز در آن مجالس حضور می‌یافتند. اذیت و آزار کاهش یافته بود. مدتی به آرامش و بدون سر و صدا گذشت.

در تابستان ۱۲۹۰ که سعید با ربکا و سمونیل از خارج برگشته بود، برای گذشتاندن رخصتی به اقامتگاه تابستانی خود که خارج از شهر همدان بود، رفتند. دخترش سارا سه سال قبل با داکتر معروفی بنام "تاتاوس آساطوریان" مقیم همدان ازدواج کرده بود. خبر ورود سعید بزودی بگوش مردانی رسید که شش سال قبل قصد کشتن او را داشتند. اما بنظر می‌رسید که گذشت زمان و تحولات سیاسی از تعصبات و روحیه انتقام‌جویی آنها کاسته بود.

سعید پس از گذشتاندن رخصتی تابستانی به تهران بازگشت و بسیاری از اسیرانی را که توسط قوای آزادی خواه به تهران منتقل شده بودند ملاقات و مجروحین را معالجه می‌کرد و به بعضی از آنها کمک مادی می‌نمود. او توانست با نفوذی که داشت، حکم آزادی عده‌ای را

بدست آورد و به شهر و دیارشان برگرداند. آنها با داستانهای باور نکردنی به وطن خود برگشتند. بعضی ها می گفتند: "معجزه می کند!" دیگری اقرار می کرد: "من یکی از آن های بودم که قسم خوردم سعید را بکشم. اما او چشمانم را معالجه کرد، به من کمک کرد و مرا آزاد ساخته به خانه ام فرستاد."

این چنین خبرهای بود که به سلطان اورامان که مردی با نفوذ و فرمانروای مقتدری بود، می دادند سلطان مذکور هفتاد و دو ساله بود و تقریباً چهار سال پیش از آن، یعنی در سن شصت و هشت سالگی نابینا شده بود. چون از مهارت سعید در عمل طبابت خبرهای شنیده بود، آرزو داشت که روزی سعید بیاید و بینائی اش را به او باز دهد.

در سال ۱۲۹۱، که سعید ۶۹ سال داشت، برای اقامت دائمی به همدان برگشت. در اواخر ماه حمل به خسروآباد برای معالجه یکی از اشرافزادگان بنام امیرعلاوالدین احضار شد، زیرا او از يك تكلیف مغزی در عذاب بود و نمی توانست بخواند و بنویسد.

سعید با تولید تب مصنوعی توانست در فرصت کمی نتایج فوق العاده ای بدست آورد. بهبودی او چنان سریع بود که پسرش گفت: "پدرم مانند بیست سال قبل می خواند و می نویسد!"

همینکه سعید می خواست از خسروآباد به خانه برگردد، صدای سم اسپان، آمدن چندین سوار مسلح را بسرکردگی سیدجلال الدین، پسر نجم الدین خبر می داد سید نامه پدر خود را به او سپرد که در آن وعده داده شده بود. هر مبلغی که بعنوان فیس طبابت بخواهد به او داده خواهد شد. سید و همراهانش شب را در آنجا بسر بردند، اما سعید نتوانست بخوابد، زیرا از این

پیشامد غیرمنتظره مضطرب و پریشان بود. در همین اثناء نامه دیگری به امضاء وکیل الملك حاکم سنندج برای سعید رسید که تقاضا شده بود هرچه زودتر برای معالجه حاکم مذکور حرکت کند. این نامه دوم معما را پیچیده تر ساخت. در اینجا دو دعوت برای کمک از او شده بود. یکی از شهر خودش و دیگری از کوههای صعب العبور کردستان. هر دو از مراکز متعصب دینی، هر دو مهم و دشمن یکدیگر بودند. سعید با راهنمایی خدا هر دو دعوت را پذیرفت. با قلب ناآرام و افکار پریشان همراه سید و سوارانش براه افتاد. روز سوم، هنگام غروب آفتاب به دهکده امروله، خانه سید رسیدند. این همان دهی است که قرار بود سلطان اورامان برای معالجه چشمان خود بیاید و سواران وکیل الملك هم در همانجا سعید را ملاقات کرده با خود به سنندج ببرند، اما خبری از هر دو طرف نبود.

هوا تاریک شده بود که نمایندگان سلطان بتاخت، آمدند. جلال الدین به ملاقات آنها شتافت تا از جریان مطلع گردد. سعید پرسید: "خوب، آیا سلطان آمد؟" به او گفتند: "خیر، شما می دانید که او علاوه بر اینکه نابیناست خیلی چاق هم است و عبور از راههای کوهستانی برایش بسیار مشکل می باشد. او خواهش کرده است که شما به آنجا بروید." سعید گفت: "امکان ندارد که من به آنجا بروم."

بعد داکتر را به حضور سید نجم الدین، پدر سید جلال الدین بردند. سید پس از احوال پرسی و اظهار تشکر از آمدنش خواهش کرد که هر طوری شده برای معالجه چشمان سلطان به اورامان برود. سعید که سخت حیران مانده بود، گفت: "شاید عمل

جراحی لازم باشد و من هم سامان جراحی را با خود
نیاورده‌ام. بهتر است شما سلطان را به اینجا بیاورید تا
اگر لازم باشد او را با خود برای معالجه به همدان ببرم.
در جواب او پیشنهاد کردند که اگر به آورامان برود،
روزی پنجاه تومان حق‌الزحمه به او خواهند داد.

بالآخره گفت: «آقایان، من به وکیل‌الدوله قول داده‌ام
که به سنندج بروم و امروز هم قرار است سوارانش به
اینجا بیایند و من با آنها بروم. بعد از معالجه
وکیل‌الدوله به آورامان می‌روم، بشرطی که سیدجلال‌الدین
کتبا ضمانت کند که در رفت و برگشت همراه من باشد.

صبح روز بعد، سعید و سواران عازم سنندج شدند.
نزدیک‌های غروب دورنمای سنندج از دور نمایان شد.
در آنجا از هر نقطه‌ای که می‌گذشت خاطرات تلخ و
شیرین به ذهنش خطور می‌کرد. به محض رسیدن به
دروازه شهر، سردسته سواران پیش آمد و گفت که از
طرف حاکم امر قاطع داده شده که از راههانی که عبور و
مرور کمتر است شما را به اقامتگاه او ببریم. بنظر
سعید این عمل ترس و بزدلی آنها را نشان می‌داد و یک
شخص مسیحی نمی‌بایست هیچگونه ترسی را به دل خود
راه دهد. سخنان نحمیای نبی بیادش آمد که گفت: «ایا
شخصی مثل من باید بگریزد؟» بنابراین به سرکرده
سواران گفت: «ما باید مستقیماً و آشکارا وارد شهر
شویم.»

پس براه افتادند تا اینکه به اقامتگاه حاکم رسیدند.
مردم در کنار جاده‌ها بجای تهدید، فریاد می‌زدند: «به
شهر و دیار خود خوش آمدی!»

معاینات مختلف نشان داد که وکیل‌الملک مبتلا به
مرض ذات‌الریه مزمن شده است. او همچنین از یک
سردردی شدید ناشی از فشارخون رنج می‌برد. با

پیچکاری يك دواي عرق آور و غسل حمام گرم، فشار
خونش را پائين آورد، سردردی‌اش را تخفیف داد و
روز بعد حالش به مراتب بهتر شد.

بعد خبر رسید که عده‌ای از بیماران انتظار ملاقات
داکتر را می‌کشند. پس رفت و بیماران را یکی پس از
دیگری تداوی کرد. پس از پنج روز وضع حاکم بسیار
خوب شد. بعد از آنکه داکتر هدایات لازم و دقیق را
برای مراقبت از او به پسرش داد، آماده حرکت شد.
هنگام طلوع آفتاب اسپی را زین کردند. پسر بزرگ
وکیل‌الملک، دوست دیرینه‌اش، او را تا دروازه شهر
همراهی کرد. او با احساسات عمیقی گفت: «امیدوارم
خداوند ترا محافظت کند.»

آنگاه از هم جدا شده داکتر عازم اورامان شد.

سلطان نابینا

از اقامتگاه وکیل‌الملک تا قریه‌ای که آورامانیها انتظار می‌کشیدند، سید با دستار بزرگ و سبزرنگ خود و عده‌ای دیگر، داکتر سعید را همراهی می‌کردند. اهالی سنندج از اینکه سعید با پای خود به قریانگاه می‌رفت، بسیار پریشان و مضطرب بودند، اما خودش بخاطریکه به قول خود وفا می‌کرد، خوشحال بنظر می‌رسید.

سواران آورامانی مشتاق دیدار او بودند. اولین حرف آنها این بود: «ایا آنها سعی نکردند ترا از آمدن بازدارند؟» داکتر جواب داد: «البته همگی کوشش نهایی خود را کردند.»

همراهان داکتر در حالیکه آواز می‌خواندند و می‌خندیدند، بر اسبان خود سوار شده روانه راه دشوار و پرخطر کوهستانی گردیدند. وقتی بر فراز کوه رسیدند، می‌توانستند عظمت و شکوه شاه‌کوه و سایر قله‌های پوشیده از برف کوههای آورامان را مشاهده نمایند.

مردم زرآب، دهکده سلطان، چون دیدند که داکتر و سواران از دور می‌آیند، به استقبال‌شان شتافتند. در حالیکه به اقامتگاه سلطان نزدیک می‌شدند، جمعیت مردم هم با شور و هیجان بدنبال آنها می‌رفتند. راه خانه سلطان را با قالین فرش کرده بودند و سلطان کور پیشروی دروازه دخول ایستاده منتظر پذیرانی مهمان خود بود. سعید نخواست که سوار بر اسب، از روی فرش بگذرد، زیرا خود را لایق استقبالی که شایسته

بزرگان است، نمی دانست. او پیاده شد و با احترام به سلطان سلام داد، اما سلطان او را در آغوش گرفته رویش را بوسید و از اینکه بخاطر او این سفر پُرخطر و خسته کن را متحمل شده بود، تشکر کرد.

نزدیکهای غروب سعید با محافظ خود، سیدجلال الدین، به مهمانخانه ای که برای آنها ترتیب داده شده بود، داخل شد. پس از کمی استراحت داکتر سامان معاینه چشم (افتالمسکوپ) را گرفته برای معاینه چشم سلطان رفت. بعد از معاینه معلوم شد که هر دو چشم سلطان به تراخم مبتلا شده بودند. علاوه بر این سلطان مرض شکر هم داشت. بنابر این، از قرار معلوم زمینه برای جراحی نامناسب بنظر می رسید.

سلطان با زاری گفت که سالها به انتظار این روز بوده است و حتی به سیدجلال الدین متوسل شد که حاضر است تمام دارائی خود را در بدل معالجه چشمان خود بدهد. جلال الدین آنچه را که سلطان گفت به اطلاع سعید رساند. چون عمل جراحی مساعد نبود، سعید گفت: "می ترسم چنین عملی باعث درد سر و عذاب شدید سلطان شود. من میل ندارم که بیش از این ناراحتی او را فراهم کنم و در عین حال به اعتبار و آبروی خود لطمه بزنم." سرانجام سلطان قانع گردید و بدون اینکه عمل جراحی انجام شود، ترتیبی داده شد که داکتر سعید صبح وقت آنجا را بقصد سنجندج ترك کند.

آن شب سعید شنید که صدائی از غیب به او می گوید: "سعید فکر کن و بیادآور. آیا در تمام مراحل این سفر راهنمای تو نبودم؟ آیا بارها به تو ثابت نکردم که این مسافرت طبق اراده و خواست من بوده است؟ من ترا از هر خطری حفظ کرده ام. من ترا پیش این پیرمرد فرستادم که چهار سال کامل بحضور من دعا

کرد و کمک طلبید که ترا پیش او بفرستم. اما تو بدون اینکه وظیفه‌ات را انجام دهی، می‌خواهی او را ترك کنی. تو بجای اینکه بر من توکل نمایی، بیشتر به معلومات خود اتکاء داری و فراموش کرده‌ای که من خدای تو هستم و هیچ کار برای من محال نیست.

سعید با کمال تواضع و اطاعت جواب داد: "خداوند، بنده‌ات گوش بفرمان تو است. با امید فراوان، نتیجه کار را بدست تو می‌سپارم." قرار عادت همیشگی خود این تجربه شیرین را که در سال ۱۲۹۱ واقع شده بود، یادداشت کرد.

صبح وقت جلال‌الدین آمد تا به او خبر بدهد که اسبها را زین کرده است و آماده سفر می‌باشد، سعید گفت که از رفتن صرف نظر نموده است و به او هدایت داد که به سلطان بگوید تا وسایل جراحی‌اش را بصورت فوری از سمنج به همدان ارسال دارند.

سلطان با خوشی زیاد تیلگراف فرستاد که سامان جراحی را در ظرف يك هفته بفرستند. در عین حال سعید پلکهای چشمان سلطان را سوختاند و توسط يك رژیم غذائی وضع مزاجی‌اش بمراتب بهتر شد.

بالآخره روزی که برای عمل جراحی تعیین شده بود فرارسید. اما سلطان خواهش کرد که تا آمدن شیخ علاءالدین عمل جراحی را معطل کند. وقتی شیخ و همراهانش رسیدند، با عده زیادی از دوستان سلطان در يك اطاق جمع شده انتظار شروع عمل جراحی را می‌کشیدند.

در اثر تراخم، کهولت و درد طولانی، قرنیه چشم او جمع شده بود. داکتر با کمرس و لرز آن را برید و یا طوریکه خودش گفته است: "در حقیقت آن را پاره کردم." در این وقت هوای اطاق تاریک شده بود. او

بعداً نوشت: "من به وسایل جراحی و مهارت خود ایمان و اتکاء نداشتم، بلکه توکل و امید من بر آن کسی بود که مردگان را زنده و کوران را بینا می‌کرد." بعد چشم بیمار را پیچید و هدایت داد که تا چهار روز بسته بماند و از جای خود حرکت نکند.

غروب روز چهارم رفت تا بار دوم چشم سلطان را پانسمان کند. وقتی پلستر را از روی چشم سلطان باز کرد، پرسید: "آیا چیزی را می‌بینید؟" او جواب داد: "بلی، البته که می‌بینم!"

در این اثنا دختر قذبلند و جذاب سلطان آهسته داخل اطاق شد و در حالیکه از مقابل پدر خود می‌گذشت، داکتر پرسید: "اگر می‌توانید ببینید، پس این کیست؟" او گفت: "فیروزه است!"

هر سه به هیجان آمده بودند. مخصوصاً فیروزه که با صدای بلند گفت: "پدرجان، شکر که بالاخره بعد از چهار سال توانستید مرا دوباره ببینید!" آنگاه از خوشی به گریه افتاد.

وقت رفتن داکتر فرارسید. چشمان سلطان را برای تعیین نوع عینک مورد نیاز معاینه کرد و قول داد که بدون تأخیر برایش بفرستد. پس از خداحافظی، داکتر عازم سنندج شد و در این سفر در حدود پنجاه نفر مسلح، سوار و پیاده، همراهش بودند.

وقتی همراهان سعید به دهکده‌ای می‌رسیدند، در برابر چشمان وحشتزده داکتر دست به غارت و چپاول می‌زدند. گوسفندها و بزها و گوساله‌ها را در مقابل صاحبانشان ذبح می‌کردند. مانند روباه مرغها و خروسها را دنبال کرده می‌گرفتند و سر می‌بریدند. دهاتیها را از زیر صندلی‌های گرم بیرون کشیده مجبور می‌ساختند که جای استراحت برای خود آنها و اسپانشان فراهم

سازند. سعید حیرت‌زده به دیواری تکیه داده ناظر اعمال وحشیانه این مردان ظالم بود و بیناد آورد که او هم از همین طایفه می‌باشد.

سرانجام داکتر به سنندج رسید. خبرهای مختلفی در غیاب او می‌آمد و یکی از خبرها این بود که چشمان سلطان بکلی کور شده و مردم سعید را در زندان انداخته‌اند. خبرهای دیگر حاکی از موفقیت معجزه‌آسای او در عمل جراحی بود. خانواده و دوستانش هم بسیار پریشان و دلواپس بودند. سعید برای رفع پریشانی خانواده و دوستان توسط تیلگراف آنها را از سلامتی خود آگاه ساخت. پس از ده‌هفته خستگی و بیخوابی، اینک برای اولین بار در یک بستر پاک و آرام می‌خوابید.

در اواخر ماه قوس بود که سعید عازم همدان شد و چند نفر تا خسروآباد او را بدرقه کردند. بلاخره به سلامتی به همدان رسید. بعد از سفرهای خسته کننده، آسایش و استراحت در خانه، برایش بسیار لذتبخش بود. وقتی بخاطر می‌آورد که چگونه خدا او را از خطرات و طوطنه‌های دشمنان رهائی بخشیده و مسافرتهايش را به منظور شفای بیماران به لطف و مرحمت خود قرین موفقیت ساخته و به او فرصتهای زیاد داده است تا ایمان خود را ابراز نماید، بعنوان حق‌شناسی دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرده، و به دعای شکرگذاری پرداخت و خداوند را به نام نجات دهنده‌اش حمد و سپاس می‌گفت.

سرگذشت برادر سعید

بعد از جنگ اول جهانی، اوضاع ایران بسرعت تغییر کرد. با کودتای رضاشاه در سوم ماه دلو ۱۲۹۹ نظم و آرامش برقرار شد. او اصلاحات وسیعی در زمینه حکومت، معارف و اجتماع ایران بعمل آورد. در نتیجه این تغییر و تحول سیاسی و برقراری امنیت، زندگی سعید در کار طبابت به آرامی می گذشت. در این وقت او هفتاد ساله بود.

منزل و معاینه خانه او در مرکز شهر تهران، در کنار جاده سرسبز واقع بود. در طول دو طرف این جاده مغازه های کوچک و متعددی وجود داشتند. در سمت مقابل، وزارت دفاع و در قسمت شرقی، محوطه يك مؤسسه خیریه واقع بودند. حویلی داکتر سعید دو دروازه بزرگ داشت که یکی دروازه دخول معاینه خانه و دیگری مخصوص منزل شخصی اش بود. در وسط حویلی يك حوض قرار داشت که اطراف آن با بوته های گل و درختان اکاسی و کاج احاطه شده بود.

سعید هر روز، صبح وقت بیدار می شد، پس از دعا و عبادت بحضور خداوند، غذای صبح اش را صرف می کرد و ساعت هشت و نیم به معاینه خانه می رفت. از صبح تا ظهر و از ساعت دوی بعد از ظهر تا وقتی که هوا تاریک می شد، مشغول معاینه و تداوی بیماران مختلف بود.

قوه تشخیص او چنان بود که اکثرا بدون استفاده از وسائل معاینه بطور صحیح و دقیق به نتیجه مثبت

می‌رسید.

با وجود کار و کوشش فراوان، تقسیم اوقات خود را طوری تنظیم می‌کرد که بتواند به همه کارها رسیدگی نماید. هر وقتی که بر بالین بیماران خوانده می‌شد، بدون کوچکترین عذری فوراً قبول می‌کرد و به کمک دردمندان می‌شتافت. گاهی کتاب مقدس را در دست گرفته قدم زنان کیلومترها راه پیمانی می‌کرد. بیماران را عیادت، فقیران را دستگیری می‌کرد و برایشان کتاب مقدس را می‌خواند و با سخنان گرم آنها را دلداری می‌داد. و در عین حال کوشش می‌کرد کلام خدا را برای آنها تشریح کند و راه آشتی با خداوند را به ایشان بیاموزد. از اینرو خانه او، خانه امید و دروازه‌اش بروی همه نیازمندان باز بود. سفره‌اش هموار و همیشه عده‌ای مهمانان ناخوانده به دور آن جمع بودند.

از سه فرزندش، فقط سارا با شوهر خود در همدان زندگی می‌کرد. سمونیل بعد از پایان تحصیلات در رشته انجیریری در انگلستان، به خدمت عسکری اعزام شد. بعد از اتمام خدمت عسکری، به ایران آمد. سمونیل با یک دختر خارجی که در ایران درس می‌داد، ازدواج کرد.

لمونیل، پسر کوچک‌ترش بعد از جنگ اول جهانی به انگلستان برگشت و کارهای نقاشی چند ناشر را به عهده گرفت. چند سال بعد از آن مریض و در شفاخانه بستری شد. سعید از وضع وخیم پسر خود اطلاع یافت، اما برای اینکه خانواده‌اش پریشان نشود، از افشای آن خودداری نمود. سرانجام وقتی شنید که مرض او علاج ناپذیر است، موضوع را آشکار ساخت و همه را در جریان گذاشت. لمونیل در ماه دلو ۱۳۰۶ در سن سی و یک سالگی درگذشت و در انگلستان به خاک سپرده

شد. مرگ لمونیل ضربه کشنده‌ای بود که بر والدینش وارد آمد و آنها را داغدار و سوگوار ساخت.

بدون شرح بیشتری در مورد محمد برادر سعید، سرگذشت این خانواده تکمیل نخواهد بود. محمد پس از آمدن به همدان، چند سال در اطراف مسیحیت به تحقیق و تجسس و تفکر پرداخت. تا اینکه قلبا مسیح را پذیرفت. او در راهی قدم برداشت که برگشتنش محال و غیرممکن بود. دیدن این شخص که روزی مقام و منزلتی داشت و حالا برای امرار معاش از اسپها نگهداری و پرستاری می‌کرد، انسان را بیاد عیسی مسیح می‌اندازد که از جاه و مقام خود دست کشید و عنوان غلامی را قبول کرد. بعد محمد کار قبلی خود را ترك نمود و نگهداری پسران خارجی‌ها را که در يك مكتب لیلیه درس می‌خواندند، بعهده گرفت. سپس به تبلیغ و تیشیر مسیحیت پرداخت. سالهای درازی رساله و نشریات مسیحی را توزیع و در کوچه و بازار همدان با مردم درباره مسیحیت صحبت می‌کرد. برای مردم در همه جا کلام خدا را می‌خواند و تفسیر می‌کرد. او از این کار خود بسیار لذت می‌برد.

در یکی از روزهای تابستان از سنندج تیلگرافی رسید که تقاضا شده بود داکتر سعید برای معالجه همسر وکیل‌الملک به آنجا برود. سعید از داماد خود، داکتر تاتائوس خواست که همراه او برود. ضمنا به برادرش محمد هم پیغام فرستاد که حاضر شود تا او را با خود به کردستان ببرد.

محمد پس از گذشت نیم قرن می‌خواست برای اولین بار به وطن خود برگردد. هنگام ورود به سنندج از دو برادر به گرمی استقبال شد. وقتی سعید مشغول عیادت بیماران و تدایوی آنها می‌بود، مرتبا از برادرش دعوت

می‌شد که به خانه اقوام و دوستان خود برود. او به همه جا سرزد. بر سر قبر والذین خود رفت، از خانه متروکه خود و مساجدی که قبلاً در آن نماز می‌خواند، دیدن کرد. آزادانه در همه جا بشارت می‌داد و مژده نجات را به همه می‌رساند. دیدار دیار و یاران و وابستگان هشت روز طول کشید.

روز نهم، موقع حرکت عده‌ای از بزرگان در اقامتگاه حاکم برای وداع جمع شده بودند. یکی از مردان برای اینکه محمد را بحرف آورد، در حضور همه گفت: "چرا می‌خواهی به همدان بروی؟ پیش ما بمان و به دین اولیه‌ات برگرد. ما زن قشنگ و زیبا و پول و هرچه بخواهی به تو می‌دهیم."

محمد جواب داد: "من حیات جاودانی را یافته‌ام، پس چرا دیگر به فکر پول و چیزهای دنیوی و فانی باشم؟ اگر این عمارت بزرگ را پُر از طلا و دهها حور و غلامان به من بدهید، یازهم مرا وسوسه نخواهد کرد که از راه حیات جاودان منحرف شوم."

او باز پرسید: "پس چرا وقتی که برادرت مسیحی شد، او را شکنجه می‌کردی و تفنگ در دست به تعقیبش می‌پرداختی و قصد کشتن‌اش را داشتی؟"

محمد در جواب گفت: "از روی نادانی و جهالت بود زیرا من هنوز حقیقت را نیافته بودم." او در خزان همان سال ناگهان فلج شده و در بستر افتاد، اما چندی نگذشت که بطور معجزه آسانی شفا یافت و برای برادر خود چنین نوشت: "شبی که در شفاخانه بودم، بحضور خداوند دعا کردم و به او گفتم: خداوندا، با کمال میل و خوشی انتظار آن روزی را می‌کشم که پیش تو بیایم و در حضور تو باشم و این برایم بهتر است. اما اگر خواست تو باشد که بیشتر زنده بمانم، پس توفیق عطا

ما که شفا یابم و باز توزیع رسالات و نشریات در بین مردم را ادامه دهم. او دعای مرا شنید و حالا روزی دو ساعت نشریات و رسالات را پخش می‌کنم. خداوند را برای این فرصتی که به من داده است، شکر و سپاس می‌گویم.

در یکی از روزهایی که مثل سابق مشغول انجام وظیفه بود، با عراده‌ای شدیداً تضادم کرد و در ماه ثور ۱۲۱۹ به سن هشتاد و چهار سالگی در گذشت و پیش نجات دهنده خود یعنی عیسی مسیح که انتظارش را می‌کشید، شتافت.

سعید از موقعی که در سنندج به مطالعه کتاب مقدس شروع کرد تا ایام آخر عمر خود، یک روز هم از مطالعه و تفکر در آن غافل نمی‌شد. برای ثبوت این گفته کافی است که نظری به حاشیه کتاب مقدس شخصی او انداخته شود.

مطالعه کتاب مقدس و راز و نیاز با خدا را چون نفس کشیدن ضروری می‌دانست. او با کلمات ساده‌ای با زبان مادری خود از خداوند هدایت و دانایی می‌طلبید. او مانند ریاکاران نبود که برای جلب توجه مردم در کوچه و بازار جای نماز خود را پهن می‌کنند، بلکه او در خفا خدائی نادیده را عبادت می‌کرد و از صمیم دل آرزوها و تمنیات خود را بحضور او عرضه می‌داشت. به همین جهت بود که خدا دعای او را مستجاب می‌فرمود.

حس حضور خدا برای او صورت واقعی پیدا کرده بود و رابطه معنوی خود را با او بیش از پیش عمیقتر و نزدیکتر احساس می‌نمود.

قدرت خدا بود که سعید را تغییر داد و از یک نفر کردستانی مغرور و متکبر، یک مسیحی فروتن و وفادار

ساخت.
یکی از سرودهای مورد علاقه‌اش که غالبا آنرا زمزمه
میکرد، این است:
هستی من فدای تو، قلب من است جای تو
می‌شنوم صدای تو، راحت من رضای تو

سالمای کمولت

در تابستان سال ۱۲۱۶ که سعید ۷۴ سال داشت، طبق معمول برای استراحت و مدتی کناره‌گیری از فعالیتهای خسته‌کن در تهران، به همدان رفت. روزی با خانواده خود زیر سایه درختان بید در حویلی منزل خود، بدور سماوار نشسته مشغول نوشیدن چای بود. روی زانوی داکتر نواسه کوچکش نشسته و با حرفهای کودکانه خود او را سرگرم ساخته بود. ناگهان حرف خود را قطع کرده با انگشت خود به دو نفر که بطرف آنها نزدیک می‌شدند، اشاره نمود و گفت: "بابه جان نگاه کن!" داکتر حتی در آن گوشه دورافتاده هم از دست بیماران آسایش نداشت. دوستان او اکثرا بدون اطلاع قبلی بدیدنش می‌رفتند. آن دو نفر نزدیکتر آمدند و معلوم شد که یکی لباس نظامی و دیگری لباس ملکی به تن داشت. مهمانان به گرمی پذیرفته شدند و پس از نوشیدن یکی دو پیاله چای، پولیس مذکور گفت: "قوماندان پولیس به شما سلام می‌رساند و از اینکه می‌خواهد شما را زحمت بدهد، عذر می‌خواهد. او یک مریض دارد که حالش بسیار وخیم است و ما را فرستاده که با موترش جناب عالی را به بالین بیمار ببریم." داکتر با عجله حاضر شد و بکس خود را برداشته بدون تأخیر همراه آن دو نفر براه افتاد. وقتیکه در موتر، پولیس مذکور پهلوی او نشست، متوجه شد که توقیف می‌باشد. ساکنین باغ چون به دروازه دخولی نگاه کردند، اثری از موتر ندیدند، اما یکی از برادرزاده‌های

سعید که به باغ برمی گشت، او را در موتر دیده و به موضوع پی برده بود.

در این اثنا سعید به مغز خود فشار می آورد تا سبب توقیف و دستگیری خود را بفهمد، اما چیزی بخاطرش نمی رسید. پولیس مذکور پس از چند لحظه سکوت دست خود را روی زانوی سعید گذاشته و به آرامی گفت: "چیز مهمی نیست. فقط باید به چند سوال جواب بدهید."

داکتر پرسید: "آیا می دانید چرا مرا توقیف کرده اند؟"

او جواب داد: "همانطوریکه گفتم، چیز مهمی نیست. تا آنجا که من اطلاع دارم، این موضوع مربوط به نامه ای است که اخیراً نوشته اید." در آن زمان برای برقراری و حفظ امنیت و شناختن شورشیان و مردم فتنه انگیز همه چیز تحت مراقبت شدید بود.

شش روز پیش، سعید نامه ای مبنی بر اظهار همدردی به دختر یکی از سران قبایل کردستان که در همان موقع فوت کرده بود، نوشت. بعضی از قبایل بنای نافرمانی را نهاده بودند و حکومت وقت برای اینکه بتواند آنها را مطیع خود سازد، رؤسا و سران بعضی از آنها را دستگیر و بعنوان گروگان زندانی می کرد. سعید نمی توانست بداند که چرا يك نامه تسلی آمیز را يك مسئله سیاسی تعبیر کرده اند.

در اداره پولیس، شخصی که از سعید بازجوئی می کرد، نامه گشوده ای را از میز خود بیرون کرد و از او پرسید: "آیا می دانید که این نامه از کیست؟"

سعید جواب داد: "من به سیاست و کارهای سیاسی علاقه ای ندارم و دخالت هم نمی کنم. میل و علاقه من در شفای جسمی و روحی بیماران است. اگر ندانسته

جمله‌ای برخلاف حقیقت نوشته‌ام، معذرت می‌خواهم. خیلی ممنون می‌شوم اگر موضوع را بیشتر روشن بسازید. آن مرد با لحن خشم‌آلودی گفت: «اشخاص عاقل هرگز در کار دیگران دخالت نمی‌کنند تا به چنین روزی گرفتار نشوند.» سپس زنگ زد و پاسبانی وارد شد، به او گفت: «این آقا را به اتاقش راهنمایی کن.»

اتاقی که می‌بایست در آن محبوس شود، یک قطعه بوریا بر کف خاکی خود داشت و یک تخت خواب چوبی هم در گوشه‌ای به نظر می‌خورد. یک روز در همان اتاق تنگ و تاریک دعا کرد و از خداوند کمک طلبید. در نتیجه خاطر جمع شد که خدا وسیله‌ی رهایی او را فراهم می‌سازد. در طی سالهای مسافرت آموخته بود که با هر نوع زحمت و ناراحتی بسازد، اما در سن هفتاد و چهار سالگی، مخصوصاً در آن موقع که حالش چندان خوب نبود، مشکل بود که خود را با این محیط سازش دهد.

خبر زندانی شدن داکتر محبوب بسرعت به اطراف و نواحی آنجا پخش شد. نامه‌های زیادی مبنی بر دلداری و دلگرمی برایش می‌نوشتند. بعضی از شخصیت‌های برجسته‌ی کردستان و عده‌ای از علمای با نفوذ مذهبی نامه‌هایی به این مضمون برایش فرستادند: «همیشه برایت دعا می‌کنیم و از همان خدائی که تو او را با روح و راستی می‌پرستی تمنا می‌کنیم تا بیگناهی ترا ثابت سازد و از زندان نجات‌ات بدهد.»

پس از دوونیم ماه در زندان همدان، او را با مراقبت کامل به تهران اعزام کردند. بالاخره با دعای خانواده و دوستان و تیلاگراف صدوچهل کلمه‌ای سمونیل عنوانی رضاشاه امر آزادی سعید بقید ضمانت صادر شد. سپس زمان تقاعد و کناره‌گیری از کار طبابت

فرارسید و در زمستان سال ۱۲۱۷ در حالیکه ۷۵ ساله بود، بخانه جدیدی که سمونیل برایش ساخته بود، نقل مکان کرد. اما موضوع تقاعد و پیری هیچکدام نتوانست او را از بیماران دور نگهدارد.

تقریباً يك سال در آن خانه جدید بخوشی و سلامتی سپری شد تا اینکه ربکا به بستر بیماری افتاد. چون بیماریش طولانی شد و امید بهبودی را نداشت، تنها آرزویش دیدار سمونیل بود که با فامیل خود در امریکا بسر می برد. پس از مدتی سمونیل بر بالینش حاضر شد و به این وسیله به آرزوی خود رسید. سرانجام در شروع زمستان سال ۱۲۱۸ چشمان خود را بست و به آرامی بخواب ابدی فرو رفت.

در اواسط سال ۱۲۲۱ داکتر سعید هفتاد و نهمین سال زندگی خود را پشت سر نهاد و در منزل خود سرگرم مطالعه شد و در نظر داشت کتابی بنویسد. فصل تابستان بود و سعید خیلی خسته بنظر می رسید. پس کتب و قلم و نوشته های خود را جمع کرده بقصد گردش بیرون رفت. نیم ساعت بعد در حالیکه از فرط يك درد ناگهانی رنج می برد، بخانه برگشت. همین درد باعث مرگ او شد و صبح روز بعد مراسم تشییع جنازه اش در عبادتگاهی آقای هاس که بیادبود همسر خود بنا کرده بود، انجام شد و او را در پیشروی عبادتگاه در چوار دوستانش، آقا و خانم هاس بخاک سپردند. سرانجام آن سرودی را که داکتر سعید بسیار دوست می داشت و همیشه آن را می سرانید، در حق او به کمال رسید:

یک روز این روح خواهد گریخت
مقتول عمر خواهد گسیخت
ای خوش آن روز کنم قیام
در قصر شاه گیرم امان
خواهم دید او را روبرو
گویم رهاندم فیض او

داکتر سعید شعرهای زیادی در وصف و ستایش
عیسی مسیح سروده بود و این هم یکی از سروده‌هایش
می‌باشد:

مسیح حیات و مسیح است نورم	مسیح هادی شب و مجورم
مسیح کاظم مسیح و کلیم	مسیح استاد و مسیح و لیلیم
مسیح مصلح مسیح هادیم	مسیح است عدل مسیح ناجیم
مسیح پیغمبر کاظم و شامم	مسیح است راستی مسیح راهم
مسیح است ناظم مسیح جلالم	مسیح همه مردم چون در دلالم
مسیح در سما کنج اعظمم	مسیح تسلی هر گاه در غمم
مسیح منجی یم مسیح آقام	مسیح قسمتم مسیح مولایم
مسیح آرام مسیح غذایم	مسیح شادی بی انتهایم
مسیح بهر غم مسیح در شادی	مسیح از گناه دادم آزادی

بهر مرض مسیح است شفا
در فاقه و فقر مسیح است غنا

کتابی را که هم اکنون بدست دارید، سرگذشت پرماجرایی
از زندگی يك داکتر را بیان می کند. گرچه تمام حوادث
و خاطرات برجسته ای داکتر سعید درج این کتاب
نیست، با وصف آن هم شما می توانید راز ایمان، امید،
متانت و محبوبیت و شرایط دشوار، تحصیل و مسافرت
های او را از لابلای صفحات این کتاب دریابید. آنچه
خواهید آموخت این است که بدانید چرا با وصف مخالفت
های عقیدوی و مذهبی، مردم او (داکتر سعید
کردستانی) را **داکتر محبوب** می نامیدند.





